مانده

در کنار آفتاب افتاد تا توام تیره روز — دود آه کیست کان زلف پریشان را گرفت

تا نگاه افکنده تسخیر شهری کرده‌ای — همچو بوی گل که تا برخاست بستان را گرفت

هیچ ابروی ترا تا دیده از جا رفته‌ام — دیده من گرچه صد ره روی طوفان را گرفت

چشم ما و دیده زنجیر را طالع یکیست — خواب اگر از سنگ گشت نتواندش ما را گرفت

کام بخشیهای حسن نیست جز داغ و سپند — تا لبت بنهاد علم فرمود دندان را گرفت

گل ز اشکم بسکه در گلشن فراوان شد کلیم

بلبل از گل رخنه دیوار بستان را گرفت

شکفت غنچه و پامال موسم خزان من است — فروغ عارض گل برق آشیان من است

چنان نهفته ام اسرار عشق را که لبم — خبر نیافت که نامم که بر زبان من است

زبان بسته با شک رود اگر گذارد سخن — چو طفل بسته زبان گریه‌ام بیان من است

عزیز مصر جفایم گذشته آن خواری — کنون همیشه سنم ناوکی بجان من است

سفید روی آمد جلوه جور از دوست — بپای تو خوار بنشینی که استخوان من است

بهانه از پی که نظاره است ز خویش روم — دگر بهر سخن رفته‌ام زبان من است

مرا که بزم تغافل بر بزم می‌خوانند — نوید تا نرسد گوش بر فغان من است

بچاک سینه و فریاد بیرون آویزم — جرس براه وفا میر کاروان من است

کلیم اینهم

کلیم این همه خون پیش ز فیض کاوش کیست
اگر نه آن مژه اشکبار آن من است

رفتی ز دست کار من و دل نگران نیست — گر گشته بود خونم ازان کوی روان نیست

با تیر بلا جنبش هر تیر روی گشاده — گر کوه نبود در غم عشق گران نیست

حال من بی برگ و نوا را چه شناسد — آن سرو که آگاه ز تاراج خزان نیست

رسوائی ما از کفن برده چه پوشی — گر شمع به فانوس بود باز نهان نیست

شمشیر تو چون تشنه نیست که بیخواست برآید — فیضی نرساند بدل آبی که روان نیست

پنهانه ز دل رفت و برون رفته جفا است — بر هیکلم از آنهمه زخم تو نشان نیست

طالع مددم گر نکند تیر آهی — بی یاری کس تیر در آغوش کمان نیست

چون روزه خوری جانب میخانه ز گلگشت — بهتر ز سفر چاره برای رمضان نیست

کس واقف حیرانی ما نیست درین بزم — کانجا که تویی دیده بسوی نگران نیست

در دامن الوند دگر غنچه نبود گل
زنهار مگوئید کلیم از همدان نیست

پیچیده تر ز طره او دود آه ماست — برگشته تر از آن مژه بخت سیاه ماست

در راه او بخون جگر بس که تشنه ایم — هر کس که چاه میکند او خضر راه ماست

ما را چو کاه تکیه بدیوار خلق نیست — خاکیم و گردباد پشت و پناه ماست

بیکس بسوی مقصد خود پی نمی برد — دنیا ز بس که تیره ز روز سیاه ماست

کوتاه میشود همه شمعی ز سوختن / شمعی که سرکشش برساند آه ماست
مارا بسوختن تو هم افسرده میشوی / ای شعله سرگذشت ز بخت سیاه ماست

تا دیده ایم گلشن رخسار او کلیم
همچون نسیم نکهت گل با نگاه ماست

تمام کاهش گلها چه جای آفت جان است / مگوی عشق که این آتش نیستان است
براه شوق اگر پا بمنزلی نرسد بیش / عجب که هست ز محرومی مغیلانست
بکش لباس تعلق که خار وادی عشق / گرفته دامن دیوانه که عریان است
ز سیر راه فنا قطره میشود دریا / حباب دشمن دریا ز جمع سامان است
ز داغ شور جنون گر بلا بنک شد شهر / درین محله روزه که دیوانه در بیابان است
ز انقلاب شبهای در پناه جهان گرنو / که ماند هر که بیک حال عشق نادان است
فروغ عارضت از حلقهای زلف سیاه / چو روشنایی ایمان بکافرستان است
بترک سر نتوانم ز سرگذشت برید / وگرنه چون قلم از سرگذشتن آسان است

ملایمت کن اگر طاقت جدل نبود
کلیم چو بید کاغذ علاج باران است

دل از من مجاورت چشم تر گرفت / با طفل اشک صحبت دیوانه در گرفت
نقشم ز بس ز فقر بافتاد دیگه نشست / نتوان لباس سایه ام از خاک بر گرفت
بطالع از زلال خضر تجنی خورد که شمع / جان کاستن ز طلعه ز فیض سحر گرفت

دربانه دهم

در باغ دهر خرمی برگ و بر نزاد ‌ ‌ ‌ ‌ گوئی نهال بخت من آب از هنر گرفت

آبی ز دیده چو کان برخ پای خفته زن ‌ ‌ ‌ ‌ باید ز پیش رفته رفیقان خبر گرفت

زنگ از دلت بصیقل سامان نمی رود ‌ ‌ ‌ ‌ خواهی اگر چو آینه تحفه بزر گرفت

از دل حدیث آرزویت چون نیامده [illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ از اشتیاق مور رقم بال و پر گرفت

صحبت میان صافدلان هم بسر نرفت ‌ ‌ ‌ ‌ در روزگار ما دل آب از گهر گرفت

چون کشور وجود عدم گرچه تنگ نیست ‌ ‌ ‌ ‌ آسوده ترکسیست که جا بیشتر گرفت

صد دل بخامه پاک ز خوناب دل کلیم
کز حرف اشتیاق آتشش دردسر گرفت

غافل بسبزه خرم زبان گوش گران یافت ‌ ‌ ‌ ‌ گر عقل بود زین سبزه از پنبه توان یافت

شیطان چه تمتع برد از اهل تجرد ‌ ‌ ‌ ‌ رهزن چه درین بادیه از ریگ روان یافت

دنیاطلب از مور سلیمانی نشد ازجا ‌ ‌ ‌ ‌ بس دیده که راوحش گهر از همیان یافت

مارا هدف ناوک بیداد نوشتند ‌ ‌ ‌ ‌ زان روز که ابروی بتان شکل کمان یافت

نازم بخرابات که از بهر در خانه ‌ ‌ ‌ ‌ آبی که سیاهی برد از بخت توان یافت

عنقا و وفا جفت نبودند بدانم ‌ ‌ ‌ ‌ از بهر چراغی هر دو بیکجا بمکان یافت

از فقر و فنا می برد آلوده دنیا ‌ ‌ ‌ ‌ فیضی که زنشکم بنده ز ماه رمضان یافت

هر تار که دنیا نه شناسای جهان است ‌ ‌ ‌ ‌ عنقا بحقیقت جز از کار جهان یافت +

سرگشته کلیم از پی آنم که درین راه ‌ ‌ ‌ ‌ هر کس بطریقی دگر از دوست نشان یافت

در آتش عشق مهوشان رفت — آسان به نشیمنیوان رفت

تا این جهان نخوانده گر آه — شد خوار ز بس با آسمان رفت

تیر تو گرفت کشور دل — این مژده بخانه کمان رفت

راه سفرت ولانه بسته است — گاهی از خویش میتوان رفت

این گلبن تازه خار جورت — اول در پای باغبان رفت

با جذبه دام بایبرو بال — نتوان چو صفیر از آشیان رفت

عاشق شمع است و قدر آنرا — وقتی داند که از میان رفت

آواز کلیم خواهم — کز هند توان تا صفهان رفت

بعد رفتن نشینم [illegible]

جز از غبار کدورت دلم صفا نگرفت — بخاک تا نفتاد این گهر جلا نگرفت

ز دست برد حوادث گریخت یکسر تیر — هدف بدشت بلا نیز جای ما نگرفت

رمیده اند جهان از خلعت هوا داران — که زلف جانب رخساره ترا نگرفت

نگار نعمت دنیا نمیشود فارغ — بلی ز دانه فشاند کسی هما نگرفت

ز کینه خوبی با دشمنان ملول شدند — ولی هنوز دل دوست از جفا نگرفت

ز عشق رنگ نداری مدوست رونما — سر رنگ اگر ز درخت رنگ کهربا نگرفت

براه فقر و قناعت از کسی دارم — که گر ز پای فتادیم دست ما نگرفت

اصول رقص سپند از نهاد او مطلب — کسی چو ابله افکند بر پا نگرفت

کلیم مکرر از آن شوخ زود سیر مپرس
وفا چه کرد که در خاطر تو جا نگرفت

بسکه در عالم جفا از خوبرویان ظاهر است / آرزوی جنتم در دل ز بیم حور نیست
هست در شرع محبت رسم و آیین دگر / خوردن خون جایز است و دم زدن منظور نیست
ساغر خالیش از دارو بیهوشی پر است / هیچ گلی در باغ کس حریف کاسهٔ طنبور نیست
کار ما در عاشقی مشکل‌تر از پروانه است / شمع سرکش هست اما همچو او مغرور نیست
حسن هم مانند عشق افتاده کی میسازدش / لشکر زلف بتان تا بی‌نسق منصور نیست
عاقبت از گریه می‌آید مراد دل بدست / غوطه در اشکم ز آنکه گوهر جز در آب شور نیست
سربسر دلهای آگه دانهٔ یک سبحه‌اند / آنچه ما را در دل است از یکدگر مستور نیست

بر جراحتهای ناسورم کلیم از بیکسی
غیر حرف سرد مردم مرهم کافور نیست

جگر ز زخم تو معمور و دل ز غم شاد است / ز یمن دل تو اقلیم دل آباد است
اجل ز بهر غمم آلوده گرد داشتنم / که شمع را اگر آسایشی است از باد است
بآن رسیده که راحم نبود در شب هجر / دمی بخواب نوای بخت وقت امداد است
بهشت حق بنی‌آدم است دل خوش دار / که مانده از پدر این باغ وقف اولاد است
ز شرم قد تو از باغ سرو پا برجا / چو بندگان بگریزد اگرچه آزاد است
هنوز تیشه سر از بیستون برنمیدارد / ز بسکه منفعل از سعی‌های فرهاد است

گرچه زلف بیابیت فنا را می‌بیند   گمان برد که ز شمشاد سایه افتادست
هلاک همت مرغ شکسته بال خودم   که از شکاف قفس در کمین صیادست

لای تصدق همت مرغ شکسته بال برم

چه حاجت است بقاصد که نامه‌های کلیم
بدست آه رود این که کاغذ بادست

ابر را دیدیم چون ما چشم گریان نداشت   برق هم کم مایه بود از شعله سامان نداشت
با مسیحا درد خود گفتیم ولیکن سود نکرد   زانکه چون بیماری چشم تو درمان نداشت
سینه ما هیچگه بی ناوک خوبان نبود   این مصیبت خانه کم دیدیم که مهمان نداشت
لذت رو بر قفا رفتن نمیدانیم که چیست   هر که دور از دل حسرت می‌کشد مژگان نداشت
از در و دیوار می‌بارد بلا در راه عشق   یک سر انگشت ره نماند که طوفان نداشت
نامه ام را می‌برد قاصد زبانش هم بگو   خامه شد فرسوده اما شوق پایان نداشت

سپیدار شد

مایه حزن است هر بیتم ز سوز دل کلیم
هیچ ماتم دیده چون من بیت الحزن نداشت

زان سینه چه راحت که ره زخم بدر نیست   بادی نخورد بر دل اگر خانه بدر نیست
با اینهمه تنگی که نصیب دهان اوست   داغم که چرا روزی ارباب هنر نیست
چشمت غم از زلف سیه خورد نداند   از ماتم همسایه در این خانه خبر نیست
از خضر مکش منت بیچاره ره عشق   کز بحر ره قافله موج بدر نیست

زان غمزه

زان غمزه بدل تیر رسد هم از ره دیده		صد زخم که در سینه بجز سینه سپر نیست

از چرخ چه پیمایی اگر بخت نداری		بی طالعی طفل ز تقصیر پدر نیست

اینطرفه که در طینت ایام سرشتست		در باغ جهان سایه اگر هست ثمر نیست

گر یار بدوزخ نکشانیم چه سازیم		ما را که متاعی بجز از هیزم تر نیست

در خاک وطن تخم مرادی نشود سبز
بیهوده کلیم اینهمه سرگرم سفر نیست

یار دیگر امروز با ما دوست فردا دشمنست		گاه ابر کشته ما گاه برق خرمنست

تا تو جا در دل گرفتی از فروغ عارضت		دیده های داغ روشنتر ز شمع روشنست

در کمین همنشینی گر بخواهی نگار افتد بدام		خوش برآ با ما که آن روی نکو صید افگنست

انس میگیرم بمردم در بیابان تا بسیم		همچو نالی شعله ام آرامگاهم گلخنست

گرچه بی روغن بود شمعخانه چون حباب		لیک دایم از صفای سینه ها روشنست

بسکه قدر گلرخان در گلشن حسن بشکست		گل ز لب خوارست پنداری غریب گلشنست

چاره سوز درون از غم نمی آید کلیم
فکر حفظ کن کاب این آتش درون آهنست

در غریبی هیچکس بی طالع فیروز نیست		حرف نه دارم که چون قند چراغ روز نیست

از فنون عشق تنها بازی بچگانه ام
در بر و بومی که اینجا ابله دست آموز نیست

جیب سپند از روی گرم هر کس از جا میبرم
دل نمیسوزم در آن محفل که آتش مجمر افروز نیست

بسکه از خلق تنهایان زندگانی تلخ زند
عیش تلخ گشته کار انجم افروز نیست

آستینم خامه کوته دست و معنی بس بلند
حیف یک خیاط در دار الخلافه موافق دوز نیست

از شفق هر شام می در جام گردون میکند
تا نخوری روشنی که وقت بام خفاش روز نیست

مشعل ما را به تیغ موم کشتن مشکل است
کز چکیدن شیشه سنگ ما و در فیروز نیست

نقش پا نه نشسته آنجا که نقش پا نشست
نسبت این جبهه با آن خاک در امروز نیست

باز عشرت خانه منزل بسته بیرون کلیم
بزم می هر شام هست و روزه عید امروز نیست

هر قدم لغزیده فرش قدمگاه منست
جاده همچون قلم بوسیده همراه منست

گشته از افتادگی آن سرفرازی حاصلم
کاسمان در سایه دیوار کوتاه منست

از طریق دوست خاشاک خطرها رفته اند
هرچه در راه منست از طبع گمراه منست

گرچه این ره را بسر طی میکنم همچون قلم
سرنوشت تازه هر گام در راه منست

روی مقصود ندیدم هیچگاه از پرتوش
سرمه افتادم از چشم از نگاه منست

از شکست کار کار مومیایی دیده ام
روز بد هرگز نه بیند هر که بدخواه منست

کاهش فقر از عز و ز خاک سر کم کرد
همت پرواز عنقا در پر کاه منست

ای نهاد

کلیم

این نفاق جان و دل آخر نمیگردد
هر چه انجاست درین راه دلخواه نیست

جز جام مست بچشم دلم جای گریه نیست | مهمان خانهای بگمان غیر تیر نیست
دنیا و اخرت بره او شد نقش پا | دلبستگی بنقش قدم دلپذیر نیست
دریا دلیم و موجه دریا رهمست | نقشی که هست بر نفس ما از حصیر نیست
جائیکه من نشانه ام انجا که تیر رسد | از بسکه میدان اگر کرم دستگیر نیست
تا دیده ام ز زاهد و راهب نفس ملول | دیده و ندیده هیچکسم در ضمیر نیست
بر دل نهم چو دست کفم پر گهر شود | سهل است تنگدستی اگر دل فقیر نیست
طرز فلک بهیچ دلها جا نمیکند | پیری چه دید مریدی این پیر پیر نیست
عیب از نهاد سخت و دلان نیست رفتنی | ای خواجه سوی کاسه چو موی خمیر نیست

همه از خلوص مردمان جهان

درجه

کلیم

محروم باد چشم ز در جنت اگر
گلدسته ای بود در نظر نی دسته تیر نیست

گر جای در آتش چه از جوهر منست | پرواز تا بلند تر از اخگر منست
شبنم ببال جذبه توفیق می پرد | کس را چه حد لبستن بال و پر منست
پامال و خاک روز هر باد بیقرار | نقش توام براه وفا همسر منست
سهلش مدان که سکه مردان همیشه | نقش حصیر فقر که در پیکر منست

ما بار و پر امید دارم
کس را چه حد لبستن
پرواز فرسد ۱۲

در جم ملند

سالک بمقصد از ره تجرید میرسد | در راه عشق رهزن ما رهبر من است
گردی ره تو نکند زد از سر چه فایده | خوناب دل که صندل درد سر من است
زان آتشی که در ته پایم نهاده شوق | رشکم بدیده سوخته چون اخگر من است
از سایه می هراسم و از آینه میرمم | هر جا دو کس بهم رسد آن محضر من است
جای حذر

بدنام فسق زاهد و میخانه ام کلیم
وز باده روزه دار لب ساغر من است

بر دل ز بسکه کدورت اغیار مانده است | بیچاره ناله در ته دیوار مانده است
مرغ از قفس پرید و بنا گوش شیخ بسوخت | دل همچنان به سینه گرفتار مانده است
دل را تو بردی و غم دل همچنان بجاست | آینه در میانه و زنگار مانده است
بر هیچ جا نمیکند از خون عاشقان | چشم ترا اثر است که بیمار مانده است
خورشید همنشین گل و سر و گشته آبله | شبنم در آفتاب چه بسیار مانده است
سررشته هزار هوا فی تمام گسیخت | ربط ردای شیخ بزنار مانده است
از زور رعشه پنجه خورشید میبرم | از باده گرچه دست من از کار مانده است

باشد نشان پختگی افتادگی کلیم
آن میوه نارس است که بر بار مانده است

الی ۶۲

این سطرهای جبینی که زپیری بروی ماست / هر یک صدا زحد اجل معزول ناتوانست

دل در جوانی از پی صد کام میدوید / پیری که هست موسم آرام کم تکاست

چشمی دگر زعینک گیرم بعاریت / اکنون که وقت نسخ دیده زما نکواست

ضعفم بجا گذاشته از حرف و حیف / گاهی که در برابر صد کوه غم بپاست

سامان و ساز برگ سرانجام کی بود / در کلبه‌ام که موجه سیلاب بوریاست

هر هیچکاره گی زقناعت رسد بکام / آری نهیب قهر برین کنج اژدهاست

که راه میدهد بر آن پادشاه حسن / این بخت خانه‌ای که نسبت تر از همه گداست

دستی که وا نشد زقناعت به نزد خلق / انگشت آن بپیچ سر از شهپر هماست

خون حیا بگردن اهل طلب بود / قتل گدا ز قصد قصاص حیا رواست

کلیم

غم میخورم بجای غذا چون کنم
این نیست آن غذا که نه محتاج اشتهاست

صبح شکفتگی ز شفق کم لقاترست / خوش کی بگریه خنده‌ی گل بیوفاترست

رسم دهش ز همت اهل جهان مخواه / طفل اند و دست شان بدهان آشناترست

ما را جز از عبادت ناکرده می بریم / هر طاعتیکه خوف نخود بی‌ریاترست

در باغ دهر از خنکیهای روزگار / هر جا سموم بشنوی از خوش هواترست

بر ساز بخت تار کشیده‌ست عنکبوت — طنبور ما ز دست که در بی‌نواتر است

بخت جای نکوی تو بگرفت قدر اشک — آتش ز آب در همه جا کم بهاتر است

آنجا که کار تیغ زبان خموشی است — هر کس لب از سؤال نه بندد گداتر است

بخت سیاه بر سر معراج کوتهی است — از موی زنگیان طالعم نارساتر است

دیدم کلیم قصر عشق کلبه قصیر
ویرانه جنون ز همه دلگشاتر است

دجله اشک از بهار رونق طغیان کرده است — رازهای سینه را افسانهٔ طوفان کرده است

نگهان دارد

دل نگهانی گر نپوشیده است راز عشق را — شمع را فانوس پنداری که پنهان کرده است

زاهد از حسن جهان آرای جانان میکند — آنقدر رفتار تو گرد دیوار گلستان کرده است

منت باران بکشت آرزوش می‌نهند — غمزه‌ات گر خسته را تیر باران کرده است

میشود آخر ستمگر کشته بیداد خویش — سیل دایم بر سر خود خانه ویران کرده است

ربط سرها مانده با زانوی غم دیگر سپهر — هرکجا دیده‌ست پیوندی پریشان کرده است

زلف هندوی تر از دلبری خطا تو رهزنو — کافری را کافر دیگر مسلمان کرده است

فکر رو از گلستانی دارد اندر سر کلیم
خار در گلشن نگشته سامان کرده است

دلها بیک

دلها بیک نگاه ز نظارگان گرفت
از بسکه دست تیر بلا صد نشان گرفت

بی اختیار بهر چو دامن اشک حجب کنیم
خاشاک سیل را نتوانند عنان گرفت

میخواست روسفیدی آماجگاه تو
کز نعمت فراق کم از استخوان گرفت

یک گوشه گیر عیب تجسس نمی کند
یکبار رسا نوا از کف ما میتوان گرفت

در زلفش از صبا چه سراغ دلم کنید
در شب چه حاجت است ز آتش نشان گرفت

دایم رسانه در پی تفتیش حال ماست
پیوسته راهزن خبر از کاروان گرفت

هر رهرو از حقیقت این ره نه آگه است
نتوان سراغ کعبه ز ریگ روان گرفت

حال کلیم و عیش گوارا از او مپرس
کز آب خنده در گلویش استخوان گرفت

ما را طپیدن از غم روزی شعار نیست
صد شکر کاب طینت ما موج دار نیست

بی جذبه جنون نرسد کس بهیچ جا
سالک براه ماند اگر زنده سوار نیست

آیینه وار روی دلش جانب قفاست
آنرا که پشت کار به از روی کار نیست

روشن دلان حباب صفت دیده بسته اند
روزن چه احتیاج اگر خانه تار نیست

آنرا که دل ز منبع منصور آب خورد
کشکول فقر او بجز از چوب دار نیست

قطع امید کرده نخواهم نعیم دهر
شاخ شکسته را نظری بر بهار نیست

دل را که بند آتش تو تو نغمه گار
آیینه گداخته جای غبار نیست

مراد [illegible] دیگر کند ۱۲



مجلس فروز گبر و مسلمان یکیست — در سنگ دیر و کعبه بجز یک شرار نیست

لوح مزار خویش ز دیوان چو حک کنم — یعنی مرا بغیر سخن یادگار نیست

در گلشنی که عشق بود باغبان کلیم
جز آشیان سوخته بر شاخسار نیست

منم که گرد ملال آبروی کار منست — فسردگی خزان حاصل بهار منست

دل از بیکسی مگو که گریه کند — که کار شمع همین خنده بر مزار منست

بحیرتم که در ابر سفید باران نیست — چه دجله هاست که در چشم اشکبار منست

بهر چه رو دهد آیینه میسازم — زمانه منفعل از طبع بردبار منست

بسان سرمه و چشم اند عشق و بخت بهم — از او چه شکوه کنم زیب روزگار منست

هنوز کلبه عمر از متاع یاد پر است — چنان پرست که صد جعبه خانه دار منست

بسان نای فغان را در استخوان دارم — کلیم نوحه سرائی همیشه کار منست

زلف تو که طفلی زن چو کلاه شب عید است — شام شب آبستن صد صبح امید است

تا رقعه یا نامه ننوشته فرستم — یعنی که ز هجران تو ام دیده سفید است

عاقل سر فرمان نکشد از خط ساغر — پیر است شراب کهن و عقل مرید است

عاقل سر از فرمان بردار
... بیرون نکشد

۳

ازبس تنم از فرقت می دور مصفا گشت — انگشت نما تو ز هلال شب عید است

نانشسته یکقطره تو می آب محیط است — ساقی قدح نیم ز لطف تو بعید است

عمریست کلیم از همه نومید بریدن

چشم تو بحسن نگه از قطع امید است

جلوهٔ پیچ و خم از موی و کمر خواهد رفت — تاب زین رشته بیکبار بدر خواهد رفت

دل ز سودای سر زلف تو خواهد گه خواست — از سر مجمرم این دود بدر خواهد رفت

بیگمان با ز تکاپو تن و جان خواهد رست — هر که از کشور هستی بسفر خواهد رفت

خار هم در قدم ما اگر در سفر است — گل بسر گر نبود با جگر خواهد رفت

بکمال ار نرسد رابطهٔ ناز و نیاز — دود شمع از سر پروانه بدر خواهد رفت

گر جبینی بغلط گشت کینه یاران وطن — چون شرر در سفرم عمر بسر خواهد رفت

چرخ با جا فدلان بسکه بهانه طلب است — رشته گر باره شود آب گهر خواهد رفت

گوش بر گریه ام افکن که سخن از تف دل — آب گردیده شد و از دیده بدر خواهد رفت

گر بشنید دم بانگ سخن کلیم

جوهر از تیغ برون همچو شرر خواهد رفت

بکام خواهش ما مبتلا نیست — چو ماهی دانه در دام ما نیست

هو الحی

بچشم جاکنم جای نقشت است | که کاغذ قدردان توتیا نیست
بدست ما نیفتد دامن عیش | کف شانه سزاوار حنا نیست
دل آگاه می باید وگرنه | گدا یک لحظه بی نام خدا نیست
درین محنت سرای تنگ عرصه | ازان ننشسته نقش پا که جا نیست
خریدار گران جانیه ما هست | که آهن نیز بی آهن ربا نیست
سرکاهیده ام از بار سودا | چو موی کاسه از زانو جدا نیست
شب آدینه گر مهتاب باشد | کلیم از پی گذشتن کار ما نیست

نسخ: چنانچه موی کاسه از کاسه جدا نیست
همچنین سر کاهیده ام از زانو جدا نیست

دل کار خط طالع ما ساز واگذاشت | شمع احتیاج خویش بپای صبا گذاشت
با ماندگان لب ز تکلم طاقت است | رهرو اگر نشان قدم را بجا گذاشت
گل را شکفته در چمن دهر کس ندید | تا غنچه خنده را بلب یار واگذاشت
خونم ز بس سرشته مهر و وفا شده | رنگش نرفت هر که بکف زین حنا گذاشت
خاکش باب سیل سرشتست از بنا نگون | روزیکه دهر غمکده ام را بنا گذاشت
نقش قدم چو خامه نوشته ز سوز دل | سرگرم اشتیاق تو هر جا که پا گذاشت
از هر کرانه برق بلا در پریدن است | باید کلیم بخت سیه را بجا گذاشت

روشنی در خانه معمور نیست | نیست یک ویرانه کان پرنور نیست

بسکه در بزم

بسکه در بزم نشاط ما گریست — قطره خون در رگ طنبور نیست

دل ز مهر گلرخان برداشتیم — در بهشت طالع ما حور نیست — خاطر

عمرها پروانه رو بوده ام — در چراغ آشنائی نور نیست

تا تو باشی رهرو بجوز رسید آواره — اینقدر رهم چشم روزن کور نیست

بس دگرگون گشت احوال جهان — فکر می در خاطر مخمور نیست

در نثو دلم لبت را روز و شب — چون تو ارم کف چشم نور نیست

میکنم قطع امید از تیغ او — زخم اگر در ما زبان ناسور نیست

پرده بر حالم چه پوشی کلیم

شمع در فانوس هم مستور نیست

بزخم تیغ جفا هم عتاب چراست — نمک بروی نمک بر دل کباب چراست

تمام نسل بزرگان اگر نکو باشند — ز بحر زاده تنک ظرف حباب چراست

فلک بتشنه لبان قطره زشم ده ده — بعاشقان کرم بحباب چراست — اشک

ز ذوق فقر و فنا بیخبر چه میدانند — که چند معتکف منزل خراب چراست

تو در کنار کسی در تماشای خیال — کمر همیشه در آغوش پیچ و تاب چراست

چو شمع عمر طبیعی شبی است عاشق را — بقتل سوختگان این چنین شتاب چراست

یعنی انتهای عمر در
زمانه صد و بیست سال است
همچنین عمر هر کدام بعد از ایشان باشد

ولا

براه عشق که بر بیم گشت سالک سست | شکسته پا بود دایم بخواب چراست
ز کسب هنر نباشد شرار غفلت سست | دلت بر آتش حرص اینقدر کباب چراست

کلیم باز به مرغ دل شکسته ما
همیشه در قفس از چنگل عقاب چراست

گر آه و ناله داری در ملک عشق پا بست | بر عیش شاد مانند چون خنده حباب است
چشمت بخون عاشق گر تشنه است سهل است | چیزی که میتوان خورد از جراحتستان شراب است
دشمن ز شغل خصمی تو دیگر ندارد | با بخت دشمن ما است در آرزوی خواب است
چون در سر اندازی سرمایه تعلق | دلشاد باش کاتش در خانه ها مهتاب است
گر چرخ بد نگردد بخت کسی ز نیرو نیست | روزم سیاه گردد تقصیر آفتاب است
محنت چو گشت عادت جور فلک چه باشد | چون دل نه بند دادم زنجیر موج آب است
تو پادشاه حسنی شمار بوسه ز ما | زیرا که عیب شاهان در بی حسابی است
با یار مست خضر آب لقا ننگ نیست | آید که چون شکوه از تشنه شراب است
نادانی و تغافل هنگام برده گویی | نزد کلیم بهتر از علم صد کتاب است

غیره ولیه

تا بنام من زبانی خامه ات گردیده است | از نگینم مهر بیرون زرشک بالیده است

بر هوا می افکند

بر هوایی افکند هر دم کلاهی از حباب / قطره زین شادی که دریا حال او پرسیده است

من که باشم تا چو من بیحد زیاد او بود / نامه از رشک همین مضمون بخود پیچیده است

تا گشاده جبههٔ خلق ترا دیده است صبح / بر جهان و دستگاه تنگ او خندیده است

سایه ام را عار می آید که افتد بر زمین / آفتاب التفات تا بمن تابیده است

از تفاخر با نجبا سر را بلند کرده ام / کاسمان از ناخن ماه نو پشتش خاریده است

دیده ام گر خاک پایت خواست قدر توتیا اندکی / یک صفاهانی سرمه کلک همت بخشیده است

تا سواد خط شکست بخشیم جا گرفت / مردمک چشمان بسیار نقطه باطل بر بیاض دیده است

یک بود یا رب که بایم حالت با کوی تو / همچو نام حق که با خامه ات بوسیده است

از فراق جان غم فرسوده دلدار کلیم
گر بیابی قاصدی نفسی نداد ورزیده است

دختر رز راز کنار میکشان یکسو گرفت / پرده گر کار ما بر داشت خود بر رو گرفت

بزم عشرت روشنائی از کجا پیدا کند / کاتش می رفت و جای آتشی مینا گرفت

سیر گلشن کردی و گل غنچه شد بار دگر / بسکه از شرم حجابت دست پیش رو گرفت

مهد و ارزاه هیچ جا دلکش تر از کنج نشست / خالها در گوشه چشم تو خوش نیکو گرفت

او که از زلف سیاه خویشتن رم میکند / با سیه روزی چو من هرگز نخواهد رو گرفت

گر بجر و نخواهد شد ۱۲

بعد از داروی ... خصوص حمله است

مریض

خسته بسیار است در دار الشفای عشق لیک — آن شفا باید که کار درد از دارو گرفت

بسکه کردم گریه در راهم شکستن وحشی کلیم
طفل اشکم از دویدن عاقبت آهنگ گرفت

ای دل دویدن از پی هر بیوفا بس است — گر تو هنوز سیر نگشتی مرا بس است

خواهی بدیده تا به یک آن خاک پا کشند — ای ساده لوح کور شدن توتیا بس است

فیض دم مسیح ببال مردگان گذار — آمد طبیب مرگ تلاش دوا بس است

ای دل بموج اشک سیاهی ببر ز چشم — صیقل مزن که آینه ام بی جلا بس است

رهزن بسی است تا بتواند چو دیده رو — سامان راه عشق همین خار پا بس است

قد پیک شد ولیکه فرو میرود بخاک — از بهر تخت موارثی ما بس است

منت ز خضر با همه کوری نمیکشم — در کف ز استقامت طبع عصا بس است

مژگان بس است چشم تو ما را چه میکشد — دارد هزار عاشق و رو بر قفا بس است

زین بیشتر تلاش مکن ای کلیم
در قرب حق بتو او نشدی مرا بس است

در صد زخم جفا ز آن مژه بر دل باز است — غمزه زن ناوک کج سخت در اندازی است

چشم پوشیده ز ما بر رخ دل واکرده است — کر حباب آز لغزش نسبه بدریا باز است

هم کم حرف

یار در شب ... بکن

هر که خود بینی و خودآرائی از نهایت بهره است | همچو طاوس گشن پر زینت و کم پرواز است
سرّ توحید ز زنجیر نشود معلومت | صد دهان نغمه سرایانند و یک آواز است
یک سر و گردنی از خاک بلندست بالاست | بهتر از هر که زبان شانهٔ ممتاز است
در فضل بیجا نهد عمر خجالت اثری | تیر کج باعث رسوایی تیرانداز است
طوطی آن روز که منقار بحرف رنگین کرد | گشت روشن که گرو روزی سخن‌پرداز است
دیده بخت که تا هستی روز بود روز خرا | زنگ آئینه تر از باقی غماز است
در رهٔ فاطر تصویر توان گفت مرا | بستهٔ کنج غم دایم و بالم باز است
تخت دل مرده شود زنده ز بانک سخن
این گهر گرنه کلیم ز صدف اعجاز است

امشب گل خورشید بدامان نگاه است | آئینه دل روشن از آن زلف سیاه است
زنهار که بگذاری انگشت دراز خلق | انگشت نما ماه همین اول ماه است
بامال حوادث نتوانم که نباشم | چون نقش قدم خانهٔ من بر سر راه است
چون شعلهٔ شمعیم شکسته است ز آهم | بر راستی این سخنم شمع گواه است
سیاح دران کوی ندارد شبنم | پرواز ببال دگران چشم نگاه است
در چشم ترم لخت جگر بار گشوده | هر جا که بر چشمه بود قافله گاه است

از باد بر
گاه
پرواز کند

از سوز جان بهره نداریم وگرنه — تا شمع قبای ست که بر جامه ات آتش است

گر دیده سفید است کلیم از شرر رشک

در مرگ رشک جامهٔ آهم چه سیاه است

آن صید پیشه فکر مدارا نکرده است — گر عمر بریده رگ نشتر باز نکرده است

در روزگار خاک گل آدم سرشت کسی — خاکی که عشق زو گل سرما نکرده است

تا راه برده است خرابی بخانه ام — یک شب سیاه روی بجانب صبح ابا نکرده است

زاهد که بر ندارد رشته دست از عصا بعید — دلال کهکشان که تکیه بر بنا نکرده است

بیدار بکو نهال محبت ببینی که دل — از نخل آه سایه تمنا نکرده است

سالک زگر بکوی تعلق در آمده — جغدی تیر خانه ساخته جا نکرده است

دل برده از کلیم دم زلف و رو برو

دزدی که شحنه او را پیدا نکرده است

ز بسکه سر زده مژگان او به دل غارت — حدیث ترک خطا و بلا بکی اشکی بهر غارت

چگونه خاطر جمع از فلک طمع دارم — در این زمانه که جمعیت از نظر تاراج است

بدار فراغ آمد و اکنون دمبدم ز اشک — دگر چه شور کند سیل تحسین در بیابان

متاع اشک اگر چه بجای گلستان شد — بیاد قامت او کار ناله بالا رفت

کریم شان

بلخشم جند کرار بسیار کردم
حرمت او از خیل تو رفت
ی و دیگر تا و قتیلم قامت او یاد
[illegible]

کی نشاط قدم در محبت دارد | که همچو سایه‌ات از جلوی تو از جا نرفت
حیات طایر رغبت مرا چه می‌آید | ز لطف چون لنگر رطل گران صهبا نرفت
زمین ز اشکم معمور شد بیابانها | ز سیل گریه من شهرها بصحرا رفت

بچرخ قاصد آهی روانه ساز کلیم
اگر علاج تو از خاک مسیحا نرفت

غزل

دل ز زیب و زینت گیتی نمی‌گردد غنی | چون به نقش بوریا در خوابش ز زر بالین نیست
تا دلم در کنج غم بر جای زر زر می‌نهد | همنشین بر زخم من مرهم ز خاکستر نیست
کار رو از ما ز غربت بسته نه‌کاسان | رنگ بر روی سپهر از گردش ساغر نیست
زر علاج چاکهای سینه دل بردوختم | زانکه مرهم هیچکس بر روزن محشر نیست
نور بخشی جامهای باز گوهر پرور است | از سخن جز این طرز نو نمی‌پرور نیست
صاحب انصاف باشند تو بر نقش خویش | جرم بر بخت بدو از گردش اختر نیست
ابرو دارم ز بزم عشق هر جا می‌روم | بوزنه چو بلند کس در هیچ بزمی در بر نیست
چشم می‌بندیم از هر جا که باید بست دل | دام شیطان تعلق جز ز ما در بر نیست

صید معنی را کلیم از رشته بر پا بکر
هیچ صیاد سخن از بنده محکمتر نیست

توبه کردم مستی چشم بتان افتاده است | تاک را هم از خزان آتش بجان افتاده است

دست ما کس نشکند گر بر در عیش قفل | گر همین پنجه خندیدن بپهلو افتاده است

شیشه‌ئی نبود که در هیچ دل ما خالی کند | شکوه ما دارد که ساقی سرگران افتاده است

در زبانها گفتگو کم کرده راه از بیکه | هر کجا حرفی ز چشم در میان افتاده است

[illegible] غیرت نمو باریک‌تر دارد جدا | بر زبانها تا حدیث آن میان افتاده است

حاصل دنیا بچشم چون در آید جا کجاست | اشک انجا کاروان در کاروان افتاده است

شد کلیم آواره پس از صحبت عالم گریز

تا چو شمع صبحگاهی از زبان افتاده است

هیچکس چون من بی‌ننگ از غم ما خرم نیست | اینقدر آب سزاوار گل آدم نیست

پست فطرت هوسی کو شکر غم نکند | بالد ابر سر ره منت دلش خرم نیست

ما به نظاره پریشان و خرابیم ازو | شانه از صحبت زلفش غم ما را هم نیست

جرم مستان همه بر گردن خود میگیرد | دختر رز بجوانمردی او را آدم نیست

همه از حسرت لعل لب او بیتاب اند | سنگ بر سینه نگینیست که خاتم نیست

نام او در همه دوری بزبانها مانده | روشناس است که از تشنگی جام ارم نیست

بدرخت تشنگی ماییم که جهان از ابر رفت | در چمن عرصه گنجایش یک شبنم نیست

لبسکه دلها

۸۵

بسکه دلهای عزیزان بنفاق از هم گسست   هر کجا بزم نشود روی کسی با هم نشست

چشم داغ تو بی نور نشد دست کلیم
چون نباشد که بغیر از نمکش مرهم نیست

محتسب بر حذر از مستی رخسار منست   سنگ بگریزد از آن شیشه که در بار منست

آسمان مشتری جنس هنرها گردید   که چه کالای تو ختنم گرمی بازار منست

از دهان غنچه صفت دست اگر بردارم   خفقان دیگر ز حیا بر لب اظهار منست

گره گر به ته تیغ از گلویم وا نشود   بخت ناکامیم و عقده غم یار منست

ترنم یک نفس خوش که ترا دلتنگ کند   بخت بد گرچه بخواب است خبردار منست

گرد از چهره من بال مگس باز زد   آنکه در بیکسی عشق تو غمخوار منست

از دل روشنم اسرار جهان عالم شد   حیف ازین آینه کارایش دیوار منست

دخل بیجا همه جا در سخنم می آید   این مگس لازم شیرینی گفتار منست

شکوه از اختر طالع نتوان کرد کلیم
زینت بخت گل تارک ادبار منست

شبنم خلد گدای بهار کشمیرست   شکفتگی گل و خار در بهار کشمیرست

لب پیاله ز تبخال رنگ می سوزد   که نشئه وقف لب جویبار کشمیرست

[illegible]

[illegible]

اگر چه مایهٔ دلبستگی است قامت سرو — عنان هوس بدست خیار کشمیر است

بزیر سایهٔ او آسمان چنان گم شد — که پای عالم سرش دامن کشمیر است

بقای سبزه رسش از عمر سرو میگذرد — که خضر چشمه ده جویبار کشمیر است

بدیده خاصیت توتیا دهد لیکن — بچشم انچه بیاید غبار کشمیر است

براه جاه نتوان شناخت از جدول — چه آبهاست که بر روی کار کشمیر است

براه عالم بالا که گوش تشنهٔ اوست — ترانه ایست که با آبشار کشمیر است

گذشتن از لب آب گلعذار کلیم — خنک چو توبه ز می در بهار کشمیر است

دایم چرخ دلاور در زبان چیست — گر ناوک چرخ رسد حرم کمان چیست

گر خاک نشینان بفلک سر بنیاز زند — بر چرخ بهر این جاده ز کاهکشان چیست

از خواهش جنبان رزق غم غنچه پنهان کنی — تا که نشود لب که ترا در دهان چیست

گر شد اثر لطف شرین با کم او است — این کوه غم بر دل ارزان سوی میان چیست

آن خال که در کنج لبت کرد فروکش — گر گوشه نشین است سیاه دل و خال چیست

هر ذره اگر رام طلب نیست در این راه — در بادیه سرگشته گرد رنگ روان چیست

در پیری اگر باشد امیدی ز شکفتن — دایم گره غنچه در ابروی کمان چیست

انتهی کلیم

رندزره

گر هست کلیم گهی از حرف کار درست
با عقل سبک آرزوی رطل گران چیست

خوش عقل ۱۱ عراقی ۱۲

اگر ز همتی ما نام و نشانه هست — در آشیان هما مشت استخوانه هست

وبال اختر بختم نمی‌شود زایل — چو شمع دایم در طالع زبانه هست

طالعم

تو پند بنده ما را ولیک حرف مبینی — بدل هنوز بسی پند دوست تازیانه هست

نهی ز رحلت خاکش نیست آهنگ شاه هرگز — همیشه قافله را میر کاروانه هست

کسی که مایل خونریز ماست می‌فهمم — میانه دل او و مژگان او نشانه هست

تازه

سجود خاک درت با سر بتی خوش است — که هیچ باک نماند در آستانه هست

رعد ببین چمن برق بهتر ز سحاب — مگر به شاخ گل تازه آشیانه هست

بدستهای حنا زلفش چه حاجت شانه است — دلا ببین که به بازوی ما کمانه هست

کلیم دل بهمین قرب بی وصال انس
چه شد که در پس دیوار گلستانه هست

آن درد که استخوان شکن نیست — معمار کهن بنای تن نیست

امروز چراغ اهل فقرم — چون فانوسم و پیرهن نیست

نشنید حدیث آشنائی — هرگز کسی بخویشتن در سخن نیست

لعل لب او نگین نشد که سست | افسوس که جای نام خوب نیست

ما را ز کف اختیار رفته | جز باد بدست ما ازین نیست

از جور تو ما چرا نخیزد | اینجاست که زخم را دهان نیست

ما دیم بگلخن نشسته سبز | ما را آرام در وطن نیست

در ... باید کلیم دارد

آن آسایش که در کفن نیست

در شر رست صحبت احباب زهر غفلت است | گر بجاه افتد کسی بهتر ز دام صحبت است

ننگ مند آئینه را آنها که اهل خلوت اند | صورتند کا نبات حسن انجا که گنجد کثرت است

با وجود ناتوانی نرگس بیمار او | شوق خونریزیش بیش از ادا و صحبت است

میرساند خویشتن آتش خود را به برق از رو | مزرع امید ما از بسکه عاشق افتاد است

در ره عشقت که دلالش صد خطر | پیش رفتن بر دلها بر کسی نهاد آن عجب است

پیش ساغر شیشه گردن کج کند اندرا | یعنی از گیرنده بخشنده حالی منت است

زیور آئینه دل روشنی باشد عکس | خانه تاریک را شمعی به از صد صورت است

بوی با خو جمع آنکه به قدم در ره نهار | هست سودی با بسود در راه اگر را منت است

قدرت ما بیشتر گمان شد گوش خرگوش کلیم | ز بد خوبان دو دیدن با عصا خوش سنت است

تا هنوز جاره او

خلوت

شوق

شنید

گناه است
خوش نیست
کور نه اختیار
کنی ۱۲

هنوز طرهٔ او تا کمر نیامده است / ز پیچ و تاب رگ جان خبر نیامده است

باعتماد میان دراز کمر مسپار / که مور خانهٔ تنگ شکر نیامده است

همه حکایت مردم گیاه افسانه شمر / گیاه مردمی از خاک بر نیامده است

بجلوه گاه تو هر دل که رفت از خود رفت / دگر کسی بطلب زینهار سفر نیامده است

چرا بگرد بناگوش تو نمیگردد / اگر ز پای گهر رشته بر نیامده است

تمام شب بعالم ببینی که بار فیض / سحر لشیع مبارک اثر نیامده است

زجور ما در ایام خوبرویی تو بر سر نوشتی / خیال کفر چه زلف بدر نیامده است

بر شوه داد پر و بال خود خدنگ ترا / بچشم دام نو مرغ کمتر نیامده است

چگونه عیش بر درد خدنگ ناز ترا / ما بی خرابه چو باز دگر نیامده است

تحمل اشک ز ما را افتاده است / ما غم ز چشم بهار را افتاده است

بد شمار است همان دله دلم / بغم گرفتار را افتاده است

کرمه زمین تخم در سینه فشاند / ناله ما ابله وار افتاده است

بود بر سر گیسم سرکو بیه / حیف دستم که نگار افتاده است

دل هوس در خود طاقت نوشند / شغلم در جان شرار افتاده است

درد

مردم کجا ما کجا

در دکانم رنگ دلی که حنا بست نیست — گرد بر روی غبار افتادست
اضطراب نکهتی از دل ما است — باز چشمش بکار افتادست
حسن تو با همه بی پروائی — در پی چمن بهار افتادست

همه جا آه کلیم از پی اوست
گرد دنبال سوار افتادست

از کمی منتی جنس سخن خوار نیست — تحفه گران قیمت است حرف شنیدار نیست
هست فلک همچو شمع در حشر خود شدی — گل بسری که نپرند گردن علم دستار نیست
گاه چو خاک سیل گاه چو شمع خوش شعله ام — ساکن یک مرحله سالک اطوار نیست
خاطر روشن دلان زخم جفا میخورد — صیقل آئینه جز مرهم زنگار نیست
پست و بلند سخن با همه احوال ماست — ناله کنج قفس طعنه گلزار نیست
غمزه او هست ناز نرگس او ناتوان — غیر پرستار مست بر سر بیمار نیست

عاشق دل باخته باک ندارد کلیم
سنگ ستم گو ببار شیشه چو در بار نیست

در غریبی بختم از نشو و نما نیست — در گریه جز آب اگر هست هوا نیست
چون گنج بر او دانکه ز میخانه بر آید — این گنج و شیشه را کهنه زن فرما نیست

هر چند که

هر چند که مژگان تو برگشته ز عاشق ... آن نیست که رو در سخنش جانب ما نیست

صد بار اگر بخت بیا زار و برنشند ... چون خواهد کسی پرسش غیرت تا م نهان نیست

اندیشه شیرین سخن از زبان عشق فغان است ... آنجا قدم صلح رسیده است که جا نیست

شادی و غم عشق بهر کس نپسندیم ... خار ره گل او للایق هر سر و پا نیست

بی قطع تعلق عبث است اینهمه طاعت ... سر تا نبریده است از او سجده روا نیست

میکوشش کلیم ار نزند هر نفس سخن رو

اینجاست که ابرام خنک عشق گدا نیست

سر خوشی از می حریفیم صبح هوا شبنم است ... زیر بار خود چکیدن قطره باران تر است

زور بازوی توانائیم از ضعف نیست ... باده در طبع تنگ آب است که در شیشه سر است

با گل روی تو دعوی نکوئی خورشید ... بر طرف حسن نکند زلف تو جانب گیر است

مو به مو ساقی بر سر هر قطره همیکرد یدم ... چه توان کرد بس طبع مرا اکسیر است

در خم زلف تو دلها چه بهم حلقه اند ... چون تو سازند بپای همه یک زنجیر است

اینقدر فرق میان خط و نگار خست ... سرنوشت همه گر از قلم تقدیر است

سبق نطق به پیش همه خواندیم کلیم

آزمودیم خموشی است که خوش تاثیر است

صفا

ابرام

بیخود و در سرداد

یعنی آئینه عکس مرا بپایان
پنهان نمود ۱۲

از بس غبار کینه بدلها نشسته است | بر روی عکس من در آئینه بسته است
اندیشه ز تیر تو کمان شکسته نیست | زآهم سپهر ترسد اگرچه دلم زه گسسته است
خاریست آنکه پا همه جا بهر ره کند | نقش قدم بخاک ازین رو نشسته است
روشندلان فریفته رنگ و بو نیند | آئینه دل بهیچ بهانه نبسته است
وحشی طبیعتم که نه از جانب منست | نامم اگر ز خاطر احباب جسته است
بر توسنی اراده که خود کس سوار نیست | در دست اختیار عنان گسسته است

حال کلیم بسکه ز غفلت بجائی رسید
تا صبح با تب دیده ازو دست شسته است

یعنی در دست او میان احباب چو
عنان گسسته است ۱۲

منم که تنگدلی باغ دلگشای من است | بدستم آینه جام جهان‌نمای من است
رسید همره بخت دراز کون جائی | که هر که خاک رهم بود خار پای من است
بدستگیری افلاک احتیاجی نیست | چنین که شیوه افتادگی عصای من است
بخاک و خون کشیدم هر کجا که سرو قدیست | هر آن نهال که بالا کشد بلای من است
چنین که دیدن وضع زمانه جانکاه است | بدیده هرچه غبار است توتیای من است
طبیب در عرق شرم تا گلو بنشست | ز بسکه منفعل از درد بی‌دوای من است
بهر کجا که رود دیده میروم چه کنم | ز اشک یکسر زنجیر او بپای من است

یعنی غبار ...
نزد ...

ز بسکه موشکسم

ز بس که موج غم در میان گرفته کلیم
زمین کناره کند هر که آشنای من است

علاج عاشق دلگیر سیر بستان نیست | بچشم تنگدلان غنچه کم ز پیکان نیست
ز استخوان شهیدان اگر نخیزد خار | دلیل راه روان کس درین بیابان نیست
ز بهر تن زرهی نیست به ز نقش حصیر | برای سر سپری بهتر از گریبان نیست
حدیث تلخ از آن لب برون نمی‌آید | که شور طوفان در طبع آب حیوان نیست
بدور حسن تو گل از نظر خیابان افتاد | که چشم رخنه دیوار بر گلستان نیست
ز راه پر خطر عشق این عجب دارم | که سیل رنگ روان را بفکر طوفان نیست
مرا ز صحبت مینای باده شد روشن | که راز هر که تنگ ظرف گشت پنهان نیست
حیات هم بسر آید چو زهر خورده شود | چه نعمت است که در کام بهر دندان نیست
زباد دور من برهم خورده‌ام چنان | میان شعله و خس اختلاط چندان نیست
یکیست خانه بحر و خانه دنیا | درین دو خانه فراغت (نصیب) مهمان نیست

چگونه پای بدامان عافیت نکشد
کلیم آبله‌های کم ز خار دامان نیست

دایم اندر آتش نخوت عاشق دیوانه سوختن | شمع را (دوانه) هر نگاهی نیست گرد دامن سوختن

در حالت تفکر سر بگریبان فرو بردن

نصیب

دیده باعث شد اگر در بر انداز مرا آبرو | از زلف دل فریب آن آتش جز ما را خانه نسوخت
طره اش زان آتش رخسار بالا یافته | کز حدیث زلف او گفتن زبان شانه سوخت
لاله داغ است از فغان بلبل و گل بیخبر | آشنا رحمی نکرد اما دل بیگانه سوخت
نیست از سوز درون با ما صفا با شمع هیچ | دل بسی شد بسکه آتش اندرین ویرانه سوخت
منکه همچون ساغر لبریزم آب از سر گذشت | از که می پرسم که باید بهر این پیمانه سوخت
تا ز دل آهی کشیدم جمله دلها در گرفت | یاد لوجا از آتش یکجا نه چندین خانه سوخت

رفته بیغم تا ازان بیرحم والنودم کلیم
بازم آن نامهر وزان جلوه مستانه سوخت

روزی طلب مکن تو چه دانی که آن کجاست | تیر از چه افکنی چو ندانی نشان کجاست
در کوی عشق باش و مقید بجا مشو | پروانه وار بباغ جهان آشیان کجاست
مسند نشینی بزم جهان بی‌تکلفی است | کاگه نشد که صدر کجا آستان کجاست
صد بار دل بهمرهی زلف تا کمر | رفت و نشان نیافت که موی میان کجاست
هر کس بحرف و صوت گرفت از تو کام دل | ای یار رمز کار قسمت این بینوا کجاست
عمری دلم بخود بسوی یار در تک | آگه نشد که منزل این کاروان کجاست
در وادیی که سیل فنا با سو فکند | از استخوان کوهکن آنجا نشان کجاست

صبا دارد

صیاد آرزو بهوای تو پیر شد | ای طایر حرام ترا آشیان کجاست
هر کس شناخت قدر مرا قیمتم شکست | گوهرشناس بیغرضی در جهان کجاست

امشب که یار مست بود در برت کلیم
لب را بشکر گذار ز بوسیدن آن دهان کجاست

در کوره غم سوختنم تا بکام است | آتش بر آب است در آن کوزه که خام است
بی مصلحتی ساقی این درد نباشد | گر گریه شیشه است وگر خنده جام است
آسیب جهان هیچ نرسد گوشه نشینان را | دامی نرسد در ره آن صید که رام است
دل را چه تفاوت کند از لطف تو کم اند | کم حوصله تحفه پشیز از مایه تمام است
در راه فنا قافله در زن اهل جهان را | وای ماندن دنیا همه یکروزه مقام است
از نور خرد کس نرسیده است بجایی | این عقل چراغیست که در خانه حمام است
مشاطه حسن تو بود روز سیاهم | محبوب بشمع اینهمه از پرتو شام است
گر حلقه جام است وگر حلقه زنجیر | سر حلقه بغیر از من دیوانه کدام است
در خیل (مجلس) اسیران تو هر چند که نام است | خور گشته کلیم از تو به پیدا شدن نام است

حالت ز تماشا چو غنچه بکنج دهن تنگ است | چندی ساخته با گوشه چو غنچه و طرست

لیکن جانور را که از دست
رفته بود کسی برای او
دام ننهد ۱۲

دستی به پای غواص شکون نیست مرا — بوی یوسف آید آنجا که در راه کیست

چند در خانه اشک آتش فتد از پرتو روز — زینتی بستم آینه در زنگ جلای وطن است

از جنونم بسوی عقل دلالت مکنید — کم شدنی بهتر از آن ره که در آن راه زنیست

روز محشر ز شهیدان که نشانها طلبند — کشته تیغ تو آنست که خونش کفن است

بکر معنی سلامت که سخن فهمانند — تا خموشی دخل بجا شانه زلف سخن است

حسن و عشق از هم نیست جدا یکدیگر — اینقدر رهست که آن یوسف و این پیرهن است

جز نمک باری در قافله اشکم نیست — دیده ام تا چه کان نمک آن دهن است

گرمی آخر شده در فکر غزل باش کلیم
سخن تازه مکرم ز شراب کهن است

صبر را از دهشت حوصله تنگ آمده است — ناله ها را ز دلت تیر تفنگ آمده است

مژه ات افت جان طرز نگاهت خونریز — بسته آن غمزه ما شمشیر بجنگ آمده است

بدگمانی دلم از آن صف مژگان زند — گر به سلام شکستی ز فرنگ آمده است

دام از دور نه مهر است در و دیگر نخند — در سر کوی تو پای کم لنگ آمده است

نیست چون جامه مرا بر تن عیب جاک گریز — بیرون آی — هم از بیرهن نوبت تنگ آمده است

به جز خمار است که در کوی بتان می‌بازند — هر که باز آمده در باخته رنگ آمده است

عبیدالله زنو

عشقبازی زلف رسانیست که در دام غمش   هر که در سینه زده آن طره بچنگ آمده است
اره تا نخلت تمنای مرا قطع کند   هنر من پا شکسته ز پشت نهنگ آمده است

در کل دل بهر زنخ هر کنکش نام کلیم
ای صبا عکس چهر آینه زنگ آمده است

پاس وفا دشمن بد بر افتاده است   آخر اوقات بود خوش گر افتاده است
شکوه ام از دهر نیست داد ز ابنای او   در همه ملک سخن دیر بسر افتاده است
از سر تو حیثیتی باز نخواهند کرد   خار کنیا چگر سد کل بسر افتاده است
بسکه در پی تنگنا چشم و دلم تنگ شد   دیده ام از گلرخان بر کمر افتاده است
بر سر رحم آمد از ناله خونین خوردنم   تیر نیفکنده ام کارگر افتاده است
گرمی احباب را دیده و سنجیده ام   سردی ایام ازان گرم تر افتاده است
رشته گوهر شده جا تو پا سر بسر   در ره سودای او بسکه سر افتاده است

ظاهر و باطن کلیم همچو حبابم یکیست
صد پایه از کار ما پرده بر افتاده است

نام ترا شنیدن چون از در جا نشست   بر لب پیغام او چون دل و لب بنشست
یک مرغ فارغ البال در این چمن ندیدم   در قید دام اگر نیست در بند آشیان است

قم ۱۲

دارد

۱۲۰

از شوق الفت هر که کمان کشیدی | بیند ز شستم خدنگت در خانه کمان است
دل شد هزار پاره ز ناله هزار دستان | این شور ز قصه عشق آغاز داستان است
از دست و پا زدنهای گرمی نمکی نمی‌آید | هر چار فصل ما را اسباب همین خزان است
آهی که بی‌سرشک است از دل برنیاید | هر جا که مانده این گرد همراه کاروان است
گر در بلای غربت آواره وطن را | چیزی به از وطن نیست مکتوب دوستان است

غم را کلیم شادی از بخت خفته ماست
پیوسته دزد خوشدل از خواب پاسبان است

چشم پوشیدن ز رنگ و بوی عالم دیده است | روشنی دل را ز نور دیده پوشیده است
ما که گر جان سازگاری کرد تنها با ما کند | بر مراد دانه هرگز آسیا گردیده است
سرو را در بند و آزاد می‌گویند خلق | زانکه دامان تعلق زین چمن برچیده است
گر قفس تنگ است از بی‌رحمی صیاد نیست | صید را ز جای گرفتاری خود بالیده است
گر به صحرا می‌رود ور سر به دریا می‌کشد | سیل راه بر و بحر از سنگ عشق پرسیده است
جامه لایق باشد دستار زیبا نبود | بر سر هر کس که سودای جنون پیچیده است
چشم خود را باز پوشیدن کردم عار | هر که خود را لایق بالانشینی دیده است
با چنین همت که جان بخشی به عالم می‌کند | چرخ را دارم که آن لب خنده چون دزدیده است

دیده دارم

دیده دارم که چو برگشتن از نگه قطره شد | خانه چشم تو گویی از گل نم دیده است

دیده بیدل چنانچه از زخم ترسید کلیم
چشم داغ عشق ز مرهم انجبان ترسیده است

پای بند عشق از سر تا که پایان نهفته است | زخم مرهم گیر از و چاک گریبان نهفته است

از جهان بی‌بهره را نبود تمنا غیر خضر | روز کوتاه از برای روزه داران نهفته است

آب با خود دارد این چار روز راه کنج | استان دوست را از رفتن مژگان نهفته است

گر درین میخانه از بیداد جباران خمخانه | دل ز خون لبریز نبود چهره خندان نهفته است

دارم از خضر آتش وصیت را که در راه طلب | جای مژگان دیده را خار مغیلان نهفته است

بر لسینه نجات من بود داغ و خار بینده | شب چو تار مک بیست از بهر چراغان نهفته است

وقت رفتن دل ایران بود درمنی مزار نیست | گو شه ویرانش از ملک سلیمان نهفته است

سخت بیدرد است با زاغ طلب ملک شیشون | سیر گل از رخنه دیوار بستان نهفته است

تا توان دل خوش بانی کرد از خاک ریگ | خانه ویران بر سر سامان نهفته است

نیت جز رنگ تکلف زینت روی شنبلان | گر لباس اطلس است آیینه عریان نهفته است

از حمایت جاودان خضر بین ساحل دل | تشنه مردن در کنار آب حیوان نهفته است

هر کجا نسبت فزون تر رنگ پنهان کلیم | دل گر آشفته است در زلف پریشان نهفته است

منم که دود غم ملاکلشنی بنام من است — گل شکفته نه جز حلقه‌های دام من است

چنان بتنگ ز توان است خون ماحی از تو — ملامتیست که با تلخی خونآشام من است

قلم نمی‌شکند خامه‌ام نمی‌سوزد — زبان کلک تو بیزار ازین زمام من است

چراندارم حوادث نه بحرص دانه کشند — کدام دانه تغیر از گره بدام من است

چنان بحوصله ممتازم از قدح نوشان — که درد ته خم افلاک وقف جام من است

غرض ز اشک فشاندن گهر فروشی نیست — که گریه در غم او ورد صبح و شام من است

چو نیست بهره‌ام از کام دل همان گیرم — که هرچه صید مراد است حمله رام من است

همیشه سلسلهٔ زلف است در خاطر — که با کمال جنون ربط با کلام من است

کدورتم غیر از ابنای دهر نیست کلیم
تمام آفتم از بخت ناتمام من است

چاره خاموشی بود هر جا سخن درگیر نیست — تیر بر سنگ آزمودن جز زیان تیر نیست

گر بخلق الفت نمی‌گیرم گناه از خوی مردان — طینت ابنای دهر از خاک دامنگیر نیست

خواری و عزت درین محنت سرا یکسان بود — آستان و مسندی در خانهٔ زنجیر نیست

مادر گیتی که باشد مار پستان زین آثار — خون بود گر بهره دارند طفلان شیر نیست

خواب راحت روزی عاشق در اینجا نبود — جای آسایش بغیر از سایهٔ شمشیر نیست

بکه هوادار

یک هوادار از خطش بر جا نماند آخر چرا | یک گلستان خانه را یک خار دامنگیر نیست
عاشق و معشوق بی آمیزش هم ناقص‌اند | شاهد زیبی مدعا از کمان و تیر نیست
کار فرداها کرمی دان که او از شوق عفو | عذرها را بشنود گر بدتر از تقصیر نیست

یا زبان شمع باشد یا زبان من کلیم
آن زبانی کاشنای شکوهٔ تقدیر نیست

بی آه سرشک یار روان نیست | آری بی گرد کاروان نیست
تن گشته ز درد بس که لبریز | گنجایش تب در استخوان نیست
دارد در تاب زلف او را | رشک کمری که در میان نیست
وز غارت عشق خانه پرداز | گر نام بود هم از نشان نیست
چون دیده دام باد بر خاک | چشمی که ز عشق خونفشان نیست
تا شیشه زد در دست خارا | راحت در زیر آسمان نیست

تا گریه ز شمع یاد داریم
کم تر ز حیات جاودان نیست

هوای کشمیر از زهر خنک اثر نگذاشت | ز باده دست کشیدیم ابر تر نگذاشت
اگرچه کاسهٔ مستان شکست بر سر من | دلم چو لاله هوای قدح ز سر نگذاشت

که دیده است ضعیفی بابی نوازی‌ای | تو را ز هیچ دلی تاب آن کمر نگذاشت
که دید روی تو را ای بهار گلشن حسن | که صد هوس به دل از پرتوی جگر نگذاشت
کسی که گشت فراغت نشین گوشهٔ فقر | نبرد خواهش اگر خشت زیر سر نگذاشت
مهر دوران همه رفتند باغبان قضا | بباغ گیتی یک نخل بارور نگذاشت
بقای حالت دنیا ز شمع روشن شد | که تاج زر به سر شمع هم سحر نگذاشت

دگر بهار چمن بوسه چه دلکش کرده است | شکوفه بر سر غنچه نثارها کرده است
چمن ز لاله و گل آنچنان که آتش لعل | اگر گذشته رعونت ز روی پر وفا کرده است
چنین که جوی تو بی قفس بر گل است بلبلان | غریب ساخته صیاد اگر رها کرده است
نه از ترنم بلبل شکفته گل در باغ | که بهر کسب هوا غنچه سبز وا کرده است
چه عقده‌ها که خار گشود غنچه گل | بهار بینی که گره واگره‌گشا کرده است
چو بید مجال است از دو ساغر شفا | چه شد که نرگس جام خود از طلا کرده است
درون نهانی از دست رگ بردارد | بهار گلشن کشمیر را دعا کرده است
بیاد کار زهر او از هر کلاه نکوست | بر نکهت هر یک از آن جلوه جدا کرده است
درین بهار کلیم آنکه هست قدرشناس | برای خار سر انجام رونما کرده است

بجمشید خلد

چشمت خراج باده ز میخانه‌ها گرفت — زلف تو باج مشک ز چین و ختا گرفت

آیینه در ز پرتو خورشید رو نداد — تابی که چهره تو ز آب صفا گرفت

دل را ز بیم کام نیفکند در بلا — در دام شوق بیشتر از دانه جا گرفت

در خاک کرد نشست چو ریگی که بر طپید — نقش قدم کجا به رهت نقش پا گرفت

چشمی که شد ز حسرت لعل لبت سفید — چون چشم داغ من ز نمک توتیا گرفت

از الفت قدیم به دل ما نشاند — تیر تو استخوان مرا رهنما گرفت

مستی ز چشم تو بود خوشنما دگر — روییت ز خط چو ماتم اهل وفا گرفت

در حیرتم که حال فقیران چه میشود — حرص غنی چو کاسه ز دست گدا گرفت

منت ز دستگیر کشیدن کشنده است — ضعف آنچنان خوش است که نتوان عصا گرفت

هر دل کلیم کآتش تو در او گرفت — مانند شمع در شب آن زلف جا گرفت

سیل در اقلیم ما پیرایه بند خانه است — رخنه مانند نفس آبادی کاشانه است

کام دنیا را برای اهل دنیا واگذار — خضر را از زندگانی گنج در ویرانه است

بر در و بام دلم غم بر سر هم رخنه — مهمان در خانه‌ام دایم زیاد از خانه است

قابل خندیدن نکات هست وضع روزگار — آنچه دارد تلخ و شیرین جمله بیگانه است

حرفه را دیوانها دارند در عقل معاش / بوریا که فرشش و گاهی جامهٔ دیوانه است

خوشه شمع است بار کشتهٔ امید ما / آب و رنگی دارد اما خوشه‌اش را دانه نیست

اشک لازم عشق است بر هر کس که هست / هر که در بزم است بار خاطر پروانه است

مرهم زخم درونی چند کس خواهد شدن / طرهٔ او را یکی از سینه چاکان شانه است

اختیار حل و عقد زلف او دارد دلم / خانهٔ زنجیر در دیوانه صاحب خانه است

محرم راز هر که باشد آشنای من کلیم
آشنای معنی بکرم اگر آفاق بیگانه است

میرحم

ارام دور رهت و همی آرمیده نیست / انگشت طعنش از همه عالم رمیده نیست

بر روی ما ز آفت سیلاب روزگار / امید باز گشتن رنگ پریده نیست

خوش آنکه دل بسلسلهٔ مویان نزاده است / از مشک زلف بوی بزخمش رسیده نیست

دنیا شکسته کشتی بحر حوادث است / در کشتی شکسته کسی آرمیده نیست

دست از کسالت است همانا که در آستین / تو تیغ میان بسته برو بر بریده نیست

هر کس ندیده طره در پا کشیده را / چاک تن ز جیب صبر بدامن کشیده نیست

عمرم تمام صرف ره جستجوی شد / تا یابم ز مهر و وفا بار دیده نیست

شب طی کنند راه طلب را مجردان / با سایه چون رفیق بخود کس جریده نیست

با خاتم حباب

با خانهٔ حباب بود با دل کلیم　　جائیکه عنکبوت علاقی تنیده نیست

کدام شب که ز هجر تو آتشم بجان نگرفت　　ز باد آن شمع مرا اشک در دهان نگرفت
رهی نبرده ام از گرمی جنون ز همت فقر　　که خاکم از قدم هیچکس نشان نگرفت
بهشت و بود در کعبه پیشه من آتش شوق　　چنان گرفت که آتش به نیستان نگرفت
علاقه بدل و جان و ز سنگ راه فناست　　خوشم از آنکه الفت کاهربایی توان نگرفت
کسیکه تلخی منت کشیده همت او　　مراد جان و جوانی ز آسمان نگرفت
ز خوان نعمت دنیا چه بهره بردارد　　دلم که غیر سر انگشت در دهان نگرفت
تو قدر دیده گریان چه دانی ای ناصح　　چو هرگز آتش عشقت چو ما بجان نگرفت
کسیکه تجربه همت زمانه نمود　　هر آنچه باز توان داد از جهان نگرفت
سری که خدمت فتراک او نکرد کلیم
برات بوسه بران خاک آستان نگرفت

سیر گل اصلا ز تنهائیم دلخواه نیست　　ز آشنائی بلبل من هیچکس همراه نیست
هر مرادی را بهمت میتوان تسخیر کرد　　دست کوته سهل باشد همت ار کوتاه نیست
اقتضای طالع وارون و بخت بسته است　　آفتی در راه ما گر هست غیر از چاه نیست

نیست ما را دانه جز کاه در کشت امید | آنهم از بخت زبونم گاه هست و گاه نیست
جام و شمع انجمن را یک طبیعت داده اند | از لب ما بر نیاید گر نفس کوتاه نیست
در پناه خاکساری ایمنم از مکر هیچ | هر کجا نقش قدم باشد بغیر از راه نیست
طاعت مقبول درگاه الهی آگهیست | خامشی بهتر از آن ذکری که دل آگاه نیست
از ریاضت زرد رو مانند زهاد ای تیم | تخم کاهی بر وجود من ز تو برگاه نیست

آنهم از کوتاهی بخت زبون باشد کلیم
گر کمند ما را نارسائی در کمند آه نیست

دلا ز سیر تو در زیستن چرا به منزل نیست | تو گرچه غافلی از مرگ مرگ غافل نیست
بکوی عشق ثبات قدم چه میداند | ز رشک خویش اسیر نکه پای در گل نیست
رهی بکعبه مقصد نبرد زاهد و صالح | دلیکه جرعه آبی در این ره و منزل نیست
سرشک عاشق بیچاره همچو تخم وفاست | که در زمین بهشتش با امید حاصل نیست
بروز حشر ندارد ز شرح روی رنگ | شهید عشق اگر شرمسار قاتل نیست
اگرچه ما نگرفتیم جای مجنون را | جنون ما ز قصور کم ز عقل کامل نیست
سعادت دوست اگر از سر زبانی می‌بود | حدیث مهر و وفایت گر از ته دل نیست
ره کن ایشی کار رنجان فلک بسته است | که راه قافله موج بکوی ساحل نیست

بریده ام

ندیده‌ایم بحر چو چشم اشکبار کلیم — ساغر نکرده تا بآرام هیچ جا ننشست

کرده است تیغ از سر خصم ابتدای فتح — این است ابتدا که بود انتهای فتح

ای از ازل بقامت شمشیر تو نصرت — همچون علاقه آمده چسبان قبای فتح

آمد ز بحر لطف الهی بدر که هست — چون موج گوی ساحل فتح از قفای فتح

برجا نشین باد سبک کند همچو بوی گل — در گلشن جهانی خبر غنچه‌زار فتح

سرها که همچو غنچهٔ شکفته چیده‌اند — مشت گلی است از چمن دلگشای فتح

بر آب کس بنا ننهد دست قدرت است — دایم بر آب تیغ گذارد بنای فتح

سوفار را چو غنچه دهان پر ز بانگ کرد — در عرصه برد ز شوق صلای فتح

مردان کار همچو نی تیر یکبیک — با کرده سخت و بسته کمر از برای فتح

ابرو مثال موی و مدار از زبان تیغ — از بس کنند بران و بیرون دعای فتح

تیغ و سنان بجای نگه رخنه می‌زند — گویا هزار دیده به بیند لقای فتح

گلزار رزم شاه جهانی بادشاه را

آن بلبلم کلیم که دارم نوای فتح

کاهی از خاک درست مرهم ز زخم جا به بند — همچنین گلزار ما را بارها کن پابند

حفظ باید برگ را از سامان اگر وارستگی | خانه از اسباب خالی چون شود در وا بند
رنگ ما چون مرغ وحشی زود از رو می‌رود | ساقی از یک جرعه ما را رنگ در پیمانه بند
در کمین منشین اگر خواهی شکار آید بدام | خویش را پنهان و پای صید در صحرا به بند
تارهای زلف را از شوخی بر گردن مپیچ | رشته بهرش دسته گل از رگ جانها به بند
حرفها با حرف همه مگو تا کدورت ناورد | باده گر خواهی که صاف آید سر مینا به بند
نشتر دیده است تا بایسته دیدن او خسانی | چشم اگر در کار دلداری و دیده از دنیا به بند
تار زلفت را نصیب خانه آید ضایع مکن | هر چه می‌باید زبانی ما به پای نامه بند

جز برت نیاید دگر سودی نمی‌بینم کلیم
پند من بشنو زلف او ره سودا به بند

هر کس بتو دلربا نشیند | بسیار ز خود جدا نشیند
همچون ما هم خم سپند بنشیند چشم | تا ناوک تو بجا نشیند
مرغ الفت برید ازین باغ | شبنم از گل جدا نشیند
از بس تنگ است بزم وصلت | جا نیست که نقش پا نشیند
باشد بلبت نشان دندان | نقشی که بمدعا نشیند
در دیده من ملک کند سیر | خاری که مرا بپا نشیند

از کوروی

از کوی وفا هر آنکه برخاست — در راه تو بیوفا نشیند

از راه وصال بر نخیزد — گردی که بروی ما نشیند

در بزم جهان کلیم شمع است

میسوزد و هر کجا نشیند

دولت بملک عشق بهر سر نمیرسد — سر تا بریده نیست بافسر نمیرسد

جائیکه عارض تو بدعوی طرف شود — میرات آینه بسکندر نمیرسد

تا اهل تشنه میکده کز دست رس نیافت — می از حباب شیشه بساغر نمیرسد

هر جا که تشنه آب رسد بکام خویش — زین بحر قطره نیز بگوهر نمیرسد

زین بخشش آب و تاب که بر روی برده است — جز گرد در روی کار زرباجو نمیرسد

پیدا نمیکند نگهی بغور رستخیز — تا گریه ام بدامن محشر نمیرسد

بر سر زلف آنقدر که رسید با تا بلیم — دستت اگر بشاخ دیگر نمیرسد

تا غنچه دهان ترا نقش بسته اند — تنگی دل بعاشق بی زر نمیرسد

بیگانه بد بدقت معنی نمی برد — جز آشنا بداد سخن ور نمیرسد

چشم ثمر کلیم ندارم ز آه خویش

آری ز نخل سوخته‌ای بر نمیرسد

از هجوم خط دلی با طره پرفن نماند — مور چندان شد که آخر دانه در خرمن نماند

مرغ گیرائی ز دام زلف او پرواز کرد — ناوک اندازی آن مژگان صید افکن نماند

بخیه بر زخم دل ما تنگ میکرد دستی — حیف کآیین مروت یکسر سوزن نماند

از خطا بر کار این خواندم که از سرگشتگی — راه حسرت بود آن جایی که در دامن نماند

ز آنهمه باران پیکان زخم بر لب تر نشد — خشک سالی عاقبت شد آب در آهن نماند

بسکه در هر گام راه عشق دارد رهزنی — غیر خار باز سامان شو با ...

بعد ازین آخر بتاریکی شبها خو کنی کلیم

شکوه کم کن در چراغ اختران روغن نماند

ز آنهمه صبر و سکون دل کفی خوناب ماند — کاروان ما بجا آتش از وی آب ماند

آه اگر آتش نبندد اشک در کار خرد دست — گر بسوزد خانه خواهم قسمت سیلاب ماند

چشم ما بهبود بیدردی ز شبنم آنهم نشد — کاروان عمر رفت و بخت ما در خواب ماند

دشمنان از خصمی ما سینه ها پرداختند — کینه ما همچنان در خاطر احباب ماند

نفع دلها تو زشتی دار روزگار نا خوردنی — منفعت زین کار ساقی [illegible] ماند

هرچه بود از دل بغیر از نقش ابروی تو رفت — عاقبت از مسجد ویران همین محراب ماند

شمعهای بزم ما با هم نسوزد کلیم — مجلس ما را شراب آخر شد و احباب ماند

طره رت

طره‌ات گر ز دلم صبر چنین خواهد برد / گله‌ها هم ز شکوه زلف تو چنین خواهد برد

چشم بد چاره کم از حالت بد ساماند / کلبه ما گر و از خانه زین خواهد برد

صاف میخانه ایام بود درد نه خم / غم از دل لقمه چاشنی خواهد برد

صد رهم از رشک ندامت به جگر کرد چو کوه / تخته رو سیهی باز نگین خواهد برد

نغمه با عاشق بدرگ و نوا خواهد ساخت / سر و سامان اگر نباشد دل و دین خواهد برد

دل به یکبار تو خوش داشت کلیم آنهم رفت
یک گمان داشت که کس راه بانی خواهد برد

مرا همیشه سر بد چو طالع دون بود / ز تیغم چه عجب گر چو شمع وارون بود

همیشه اهل هنر را زمانه عریان داشت / فسانه ایست که جم جامه فلاطون بود

بسند ما تمیان با هزار غم نشدیم / بجرم اینکه لباسم ز گریه گلگون بود

فلک بعیب تهی کاسه مشتعل خورشید / نه کاسه‌های کواکب همیشه پرخون بود

مدام ریزش باران که خاک آدم داشت / متاع خانه ما نیز در سیل جیحون بود

همیشه عقده خاطر رواج کار دلم / چو بسته بر پر و بال صید مضمون بود

نشان شیفتگی در بیابان عشق نیست / بچشم لیلی اگر گرد باد مجنون بود

خوشی آن گذشته که یادی گر از علایق داشت / لب از طنبور آنهم ز خانه بیرون بود

کلیم دل بضاعت نهاد و چاره نداشت
ز دخل چون خلل کار خیل کم با فزون بود

دزدی ز خنده‌ها که تن را ز ناوک خدنگش
در دشت استخوانم دام ره هما باشد

تا دیده توقع از روزگار بستم
در چشم از غبارم خشت توتیا باشد

یکبار عشق کس را زیر و زبر نسازد
دستم بسر همانست پایم اگر ز جا شد

بر خاطر شکسته ما ربط مومیائی
انگور از شکستن دردی که بیدوا شد

عریان جنون ز سوزن لباس بپوشید
پنهان نمیتوان کرد رازی که بر ملا شد

در باغ آفرینش آسایشی نمانده است
تا سازگاری گل بدتر ز خار باشد

از کوی میفروشان دریوزه که کردم
هر کاسه گدائی جام جهان‌نما شد

تا دل طپیده اشکم بنیاد سوز کرده
زنجیر بیخبر شد دیوانه چون ز جا شد

دارد کلیم امید از تیره روزی خویش
تا چشم نیم مستش با سرمه آشنا شد

بوقت گرسنگی نفس چون گدائی کرد
چو یافت یک لب نان دعوی خدائی کرد

گره گشاد ز کارم که سخت تر بندد
جز این چه غنچه فلک گره گشائی کرد

شهید تیغ تو خون را حلال چون نکند
بجز ز زلفی سر نخ چه خونبهائی کرد

مگر دو هم

نکرد همرهیش بسیر باغ و بهار | بخار راه تو پائی که آشنائی کرد
قدم براه تجرد چو آشنا کردید | ز کفش آبله میبایدش جدائی کرد
کسیکه دل بغم روزگار کرد گرو | گرفت جام جم و کاسهٔ گدائی کرد
طمع نتیجه حرمان دهد اگرچه کسی | ز آفتاب تمنای روشنائی کرد
چو قدر زر در تن هنر پیشه خوار نتوان بود | ضرور شد که خردمند خودنمائی کرد
برهنه پائی دل و انگیزت میباید | سلوک راه طلب در شکسته پائی کرد

ز باده رغبت آن تندخو بخونریزی
کلیم خون سبیل مرا بهائی کرد

عمر خضر نشی کو نشست ار جو هم ز دل میرود | چند گامی کز ضرورت موج بسمل میرود
خواب غفلت بسکه چشم کاروان را بسته است | بانگ باید بر جرس ها زد که محمل میرود
کینه‌ای کاتش باعث میشدی بر قتل من | خون ناحق گشته رنگ و از یاد قاتل میرود
دهر را گر بحر پر آشوب است مشتاقم چه غم | کشتی ما بیخطر دایم بساحل میرود
چون زبان کلک باید در سخن خود را گرفت | راه تا باریک است کار از طبع کاهل میرود
هر زبانی دارد در حدیث چشم طوفانی بار رنج | خانه معذور است اگر تا بام در گل میرود
جدت تو قلم می برد در رهبر نمیخواهم کلیم | هر که سیلابش برد بیجا بمنزل میرود

خوشی آنکه لاف مهر زد به مهر زنند — اگرچه برق بود طعنه بر شرر نزنند

بیچاره دست عزت در بلا که دست قضا — نشانی غلط افکند تیر بر سپر نزنند

مکن سوال که ابواب فیض اهل سخا — کشاده است به روی کسی که در نزنند

چراغ عقل دهد روشنی ز پرتو عشق — نظر نه بند تا آفتاب سر نزند

فراخ حوصله کو خانه از سیل دهم — چو موج دست تأسف به یکدگر نزنند

بجز تو کز دل بیچاره صبر مطلبی — کسی نگفته به بسمل که بال و پر نزنند

دلم ز حاجت آن چشم فتنه جو جمعست — که مست سنگ به دکان شیشه گر نزند

درین بهار جنان روزگار افسرده است — که غیر شمع گلی هیچ کس به سر نزند

کلیم خوار تر از خود کسی نمی بیند
چو از حلقه اهل وفا به در نزند

دل که لبریز الم شد ز نوا می افتد — جام هر چند که پر شد ز صدا می افتد

سوخت اسباب تعلق دل آلوده نشست — قدم برق پس منزل ما می افتد

جام در دست شهیدان کشش و نخرام بناز — بخود تو ای شاخ گل این رنگ قبای افتد

دستداری مراد هر که سکون نگرفته — گر همه سایه کند بال هما می افتد

نشود ناصح بر یاد ما را پوشید — راز پنهان نشود چون به ملا می افتد

الفوز رکار

زلف بر کار تو چون تن بشکستی هرجا — هر که از دور تو برخاست بجایی افتد

چه بگویم که به شبنم ز تو حیران میگذرد — صبح از تیرگی شب ز صفایی افتد

شب آدینه به سیر روزه بمیخانه رویم — زانکه از هفته همین شب بگدایی افتد

هر که عاجز شد از درخواسته امداد کلیم

دستگیرش بود آنکه ز پا می‌افتد

خاک غربت در مزاج آنچه ولان می‌شود — صبح خاطر روشن از شام غریبان می‌شود

گرچه بیگانک از نام ما داری چه تند کاهی بپرس — لایق یاد از نباشد هیچ نسیان می‌شود

دیده ام با گستاخی خلعت درحرم — مور چون با هم رسد ملک سلیمان می‌شود

میجهد ابرو به موج و می‌بود در چشم حباب — سینه خیزی دل اگر در دیده طوفانی می‌شود

پشت طاقت خم گرفت از سنت پیرا هم — از تن آسانیست گر دیوانه عریان می‌شود

باغ دنیا از کجا و میوه راحت کجا — گر نهال آتش بخشک کهنه چوب دربان می‌شود

تخت و ارزون هرچه اساس ما مشکل میکند — زیر پا باید شکست آن هر خار سند بان می‌شود

کار روزان خط ندانم چه با آگاه است — اینقدر دانم که فیض نوبهاران می‌شود

پای بردامن چو خار بکلبه آوارهم — برنخیزم گر بقوم خانه ویران می‌شود

غیرت همت بنگرت سر نمی آید فرو — ما همان خاریم گر عالم گلستان می‌شود

دست بر سر سنگ بردل خار در پا کلیم
می‌توان دانست کار ما به سامان می‌شود

تا بخت بد ز همرهی ما جدا شود
خواهم که جاده در ره وصلت اژدها شود

چشم گشایشی ز فلک نیست زانکه او
در کار زلفبند گرهی را که وا شود

با خویشتن بخاک در آ حیرت وصال
چندان ببر که توشه راه فنا شود

ناسازی زمانه ببر کس که رو نهد
گر بر گل زمین گذرد خار پا شود

شد وقت آنکه در چمن از مقدم بهار
مانند غنچه شیشه سربسته وا شود

شرط رهست تشنه لبی در طریق عشق
گر نقش پای چشمه آب بقا شود

شکر بجز یاری من کرد تند باد
زان آتشی که طرح کشی بوریا شود

نقش دعای عاشق اجابت نخورده است
در کشتی شکسته اگر ناخدا شود

رشکم زیاد شعله بالای او کلیم
از دیده هم برنگ شرر بر هوا شود

عمرها رفت که قانون طرب یار ندید
دل بجز دیده تر ساغر سرشار ندید

این جهان دارالشفائیست که بیمار کشی
شربتی غیر تغافل ز پرستار ندید

هرکه رفع طلب از فیض تمام محروم است
خار را سبز کسی بر سر دیوار ندید

گردا زاده

مرد را لاف کرش کار نکو کند نباد | قسم او لبری بود که دستار زنند

دست رد گر نشناسی سبب جاذبه است | از بلا در سپندی چو خریدار زنند

شیشه با آنکه حریف دگری رو دارد | جاش در بزم تو از بر سر گفتار زنند

خضر توفیق که از تربیتم در گذرند | آن طبیب است که بر نبض ز بیمار زنند

در خور مجلس ما نیست کلیم از چه سبب | کس بی‌عیب دگر از کار جز دار زنند

کی شود این که ز دل اشک جگرگون نزند | طفل آراسته از خانه بدر خیمه نزند

کام دل رم کند اما لطلب سالم نشود | راه اگر گم نشود از بادیه بیرون نزند

رخصت بادیه گردی ز کجا خواهد یافت | اشک ما گر سر تربت مجنون نزند

شب خیال تو خیابان بر سر دل می‌آید | که کسی بر سر دشمن شبیخون نزند

ما بر آیینه دشمن نپسندیم غبار | آه ما صاف‌دلان جانب گردون نزند

گر بر در اول غنچه نشانی خاری | زخم ما تا نشود کهنه از او خون نزند

آه سرگشته که در سینه ما می‌پیچد | گرد باد است که از بادیه بیرون نزند

راز دار آمده با هم به بر و اسپی | که سخن از دهن تنگ تو بیرون نزند

می رود از غم مجنون رگ بن تاک شراب | دل ما از یاد کلیم آن لب میگون نزند

بجز تو بلبل فغان ندارد | زخم سخنم دهان ندارد

جانی که بچشم در نیاید | کمنامی آن میان ندارد

از بس دهن تو تنگدست است | نام از لعلت سخن نشانی ندارد

دل را گله ز کوی او نیست | خانه وحشی آشیانی ندارد

دل بی آب است و دیده ویران | پیمانه غم چرا کران ندارد

در باغ جهان دهان خندان | دیدیم گل زعفران ندارد

او را هم از آن میان خبر نیست | زان گم شده کس نشان ندارد

افسانه وصل حبیب دانند | بامی سخنم نردبانی ندارد

در حشر دگر ز ما چه خواهند | غارت زده ارمغانی ندارد

راحت مطلب کلیم از چرخ
چیزیست که آسمان ندارد

به پیش تکلف آن عذار نور خود دارد | نقاب پوشد از آن گل که رنگ و بو دارد

ببین بچند بر نسبت که خامه چه زبانی | همیشه الفت با صفحه آرزو دارد

کجی بنده عبث بود نشان نبود | ز موج گریه چو طوق بر گلو دارد

دلم ز تیغ تو چون شانه شد تمام انگشت | طناب حلقه آن زلف مو بمو دارد

براه نکته

سا یا که روی نهند — نه چنید آینه را که پشت رو دارد

قسم ... محبت ز حسن تسمیه حرص است — علاج سینه کو تا اگر کینه عدو دارد

ز روی شفقیی میخوار کان آدمی جنبری — کناره از چمن خود می کدو دارد

بمجمع غم و شادی بود عزیز چو شمع — جلا گدازی گر گریه آبرو دارد

ز بی‌زبانی هر مژه چشم نکته پردازش
کلیم صد قسم گفتگو دارد

کم بخت هنرمند نقص هنر نباشد — گر رشته نارساند عیب گهر نباشد

از دولت تعلق خوبی نخل در خزان باش — زر در ره نخاک افشانی سایه اگر نباشد

شیرازه بند الفت بود نیز نسبت — گر رشته نباشد بالش ز پر نباشد

تحفو به چنانچه هستی نما لعبت حیرانی — چون پرده ندارد کس پرده در نباشد

در چار باغ گیتی گردیدم و ندیدم — نخلی که سایه او بی آزکهر نباشد

خود در بهر که سنجی چیزی ز خویش کم کن — خواهی که لذت تو افزون کسی ز منت نباشد

نقش و نگار خانه در شهر ما همین است — کز سیل حادثاتش دیوار و در نباشد

چشمی طبیب دلهاست کز حال خستگانش — او را خبر نباشد گر نوحه گر نباشد

نتوان کلیم رفتن تنها براه غربت — آواز یک با نک ناسی خطر نباشد

مطربا گو که بخور رشید خوش باز کند   چون نا کند گرم دف از شعلهٔ آواز کند

در تن ما چو جان از لب شیرین بدمد   شغل بیخودیم را بعجبی ساز کند

مرغ دل در قفس سینه بمیرد بزبان   که با بال نفس سوخته پرواز کند

یکدم از زخم اگر چاره شود پیکانت   همچو سوفار بخمیازه دهن باز کند

کام دل را که بچشم از تو با کامان رفت   قلقل شیشه می گر تو د آواز کند

دل بهیچ صلح را بیخودی وصل نشست   که دمی گوش با این چشم سخن ساز کند

خار بیدار دگل از بس دل بلبل خون کرد   غنچه بازی بگل خفکان شهباز کند

عقده چون کار من از خویش برون آید   شانه هر چند کزین زلف گره باز کند

تا بداند که جفا در خور طاقت باید   یکنفس آینه خواهم که با و ناز کند

مرد عشق تو کلیم است که از دست غمت
می خورد خون و خیال می شیراز کند

حسنی که با و عشق سروکار ندارد   مانند طبیبست که بیمار ندارد

حزنی که با و غمزه ره و رنگ نیابد   غیر از لب پرخنده سوفار ندارد

ضعفم نکند تکیه بنیروی بزرگان   کاه تن من پشت بدیوار ندارد

از بخت سیه نالهٔ ما یافت رواجی   شب تا نشود شمع خریدار ندارد

از وی

از روی سخن یک کدورت نه | آیینه مشرب صحبت زنگار ندارد
خاری است به همراهی فانوس گل شمع | گر رنگی از آن گلشن زنگار ندارد
در جستن من آبله زد پای کشادی | یک جنس نیابد که خریدار ندارد
بشوریده که از خار جدا دور نگردد | دیوانه ز ویرانه خود عار ندارد
بهتر ز گلی کو دل بلبل نخراشد | خاری که بدامان کسی کار ندارد
در مشرب رندان به نشستی نه زرنگی | در مشرب آن نیست که دستار ندارد

در چشم کلیم از اثر گریه گل افتاد
دیگر هوس دیدن گلزار ندارد

هرگز سر شکایت من وا نمی‌شود | این در گرفته شد بزدن وا نمی‌شود
رو بی تو بر بهار ز بس کار تنگ کرد | یک غنچه در فضای چمن وا نمی‌شود
بستم به پیش بال هما پیر استخوان | یکبار بخت مانده من وا نمی‌شود
مجلس تهی ز غیر شد اما همان خموشی | رهزن نمانده در ره سخن وا نمی‌شود
خمیازه در خمار کشیدیم ما کلیم | ورنه بحرف وصوت دهن وا نمی‌شود

خاک وطن کلیم ز بس غم فزاینده است
گل تا بود مقیم چمن وا نمی‌شود

عیش در کلبهٔ هر گوشه‌نشین می‌باشد — دید و وادیدهٔ مگس عیش همین می‌باشد

سر و سامانم چون شیشهٔ می از خود نیست — روشن اسباب خرابات جبین می‌باشد

هر که حرصش نکند در بدر و هر جایی — همه جا صدرنشین همچو نگین می‌باشد

گر نیاید نگهش از پس مژگان بر چین — چه عجب شیوهٔ صیاد کمین می‌باشد

رفتنی نیست غبار دل آزردهٔ ما — همچو گرد لیسه که بر روی زمین می‌باشد

آب در دیدهٔ آیینهٔ خورشید از کی — آب و تابی که در آن صبح جبین می‌باشد

رو به محراب چو زهاد نشستن ز چه روست — چشم جادوی تو تخریب افتاده دین می‌باشد

کلبهٔ فقر هم اسباب تجمل دارد — بوریا مسند و ویرانه نشیمن می‌باشد

خانهٔ صبر من از دست او سوخت کلیم
این چه شمع است که در خانهٔ زین می‌باشد

دل ز جا رفت از پی آن سرو قامت می‌رود — می‌برد چشم با استقبال حسرت می‌رود

کس به ذوق خویش ترک خانمان خود نکرد — خونم از بیداد مرهم از جراحت می‌رود

تهنیت نوبر نگردد و گر خوش تنها بانگشت — عید ما دایم به نوبان مصیبت می‌رود

گر بجنبد از جور مهرویان شکایت می‌کنم — رنگ از رخسار خورشید قیامت می‌رود

در ره عشقت که آتش خون و خاکش نیست — می‌روم در هوا تا پای حسرت می‌رود

مصیبت

معصیت گر ز خاکیان خیزد غبار بهشت   گرد او گر دل چه ز باران رحمت میرود

هیچ جنبی ز زخم پسند خاطر خوبان نشد   حیرتی دارم که چون جوشش نمک غارت میرود

توشه تحسین یاران همره او کن کلیم

این غزل اینجا نمی‌ماند به غربت میرود

گر حق نگری لایق منصور نباشد   داری که ز چوب شجر طور نباشد

سهل است اگر غمنامه ما یک نظر افکن   این مهر و وفا نیست که منظور نباشد

یک سینه کند کار نمک بر سر داغم   بخت غم سودازده گر شور نباشد

یارب نمک لعل لبش باد حرامش   هر زخم جفای تو که ناسور نباشد

دست هوسم از لب ساغر نشود دور   تا پای امیدم به لب گور نباشد

گورست به ما و تنگی خویش نسازد   گر عقل تر از نفس تو مأمور نباشد

گر اهل رضا داد لقو را نکشایند   در جور خیانتی شعله کم از حور نباشد

قسمت به کلیم از اثر بخت بد افتاد

کامی که بسی بهتر از و زور نباشد

عشق است که از چاره پذیر نتواند   در کام عرب مروحه تا نیش ندارد

گفتی قفس عقل حصار است ز آهن   دیوانه که گر خانه زنجیر ندارد

مانند صدف ز صحبت معموره رفت — ویرانه ما طالع تعمیر ندارد

بر طفل خراجات جهان خوب گذرد حال — امروز که بستان امل شیر ندارد

تسکین ده عاشق نه فراق و نه وصال است — بر بستر غم عشق ته و بالا ندارد

بر هر لرزان کار که افتاد با آخر — زان ناله شبدیز لیلی که تأثیر ندارد

ایمن نیم از چشم تو با رخنه مژگان — مرغی شده آن ترک که شمشیر ندارد

افتاده نکو از عرش کند سیب سر او — تقدیم سر افشاندن ما خیر ندارد

آسایش هر کام ز شیر بیشه حرکت است — جایی که شکار عرصه سر ندارد

کر مسکنشدم یار کلیم این نه رحمتیست

صیاد دل کینه نخجیر ندارد

چشم از جهان که بست که او دیده ور نشد — قطع نظر که کرد که صاحب نظر نشد

گرد از رخ امل نتوان شست زاب او — رنج ملال خاطر ما از تهر نشد

یکجا مرا تو بد طالع که ندا شست — حالم کدام روز که از بد بتر نشد

در حیرتم که شوخی ساز روزگار — چون در پی جدایی شیر و شکر نشد

در راه شوق خود قدم از سر نهاده‌ام — ورنه گزینه عشق تو زیر و زبر نشد

عمرم بسر رسید و شب هجران بسر نرفت — آهم ز سر گذشت و لب خشک تر نشد

سرگشته

سرگشته هرکه نیست بجایی نمی‌رسد — تا ره گم نگشت خضر راهبر نشد

از کار رخنه زمانی نشده سوده جبهه‌ام

دیگر مگو کلیم دعا کارگر نشد

رهبر تا بی‌ضاعت یاد دارن باده در ساغر کنید — چشم اختر تا نمی‌بیند دماغی تر کنید

بنگه گل بین که از سرها نمی‌آید بهم — زیر هر گلبن زمی مینای آتش پر کنید

تا دماغم گرم از می نیست از مو بر سرم — گر بگویم سنگ میبارد ز من باور کنید

نامه اعمالم چنین از زلف ساقی در کف است — بزم را از شور مستانی عرصه محشر کنید

ما نمی‌خواهیم راهی جدا از همرهان — هر رهی نزدیکتر باشد بمستی سر کنید

نکته چینی بیخبر در سینه بد وشی هم خوش نشست — تا بپای خم رسد این فکر یکدیگر کنید

رخصت میخواهد نگاه پیر مغان ما را چو داد — گفت تدبیری است کز غم راز خاطر در کنید

از می و مطرب مکدر میشود طبع کلیم

دوستان بهر دماغش چاره دیگر کنید

نه مرا خاطر غمگینی نه در آن کار رسد — همه آخر چه از این عالم ایجاد رسد

ای چه برمی تا بکی از ناله گلو پاره کنی — کس ازین ناله به بیهوده کی بفریاد رسد

ای خوش آن صید که کشته شد بسر او — از پی تیر تو آید که بصیاد رسد

تیشه سخت دلی می نهد انگشت بگوش | نتواند که بدرد دل فرهاد رسد
بسکه از دود دلم راه جهان مسدود است | شورشی دجله نیارد که ببغداد رسد
لذت کشته شدن شمع اگر دریابد | پر پروانه بگیرد ره باد رسد
خامه از زلف تو خرسند کامروز شکست | که دگر بار درین باغ بشمشاد رسد
بعد مردن نشود نقد سخن از دگری | ریش نه مالیست که میراث باولاد رسد

حیف باشد ره میخانه نمودن بکلیم
مپسندید که این ننگ بارشاد رسد

اسیر عشقم و هر کس مرا غلام کند | بگوش حلقه ام از حلقهای دام کند
چه بخت بیدار است اینکه خرد و نازمن | دو میکده شعله کند کار پخته خام کند
چرا ننالد بلبل که بیوفائی دهر | امان نداد که گل خنده را تمام کند
ماسم و رسم چه مردانه پشت با زده ام | نگین بدستم بپهلو تهی ز نام کند
هر انکه سر ز گریبان چو نال بر چین کرد | لطافت ابروی شمشیر او سلام کند
اگر جدا ز تو می را حلال میدانم | خدا به تیغ تو خون مرا حرام کند
ندیده ایم بجز جان مانده بر لب خویش | مسافری که در اول قدم مقام کند
سزد که نام تو موزون نهد بسبب شعر | کلیم شاه جهان چون ترا غلام کند

زاست تم

ز هستی ام غم عشق تو چنین نام و نشان برد — بدین سر شوریده فرق و داغ جسمان برد

کس دعوی ویرانه بسیلاب نکرده است — از عشق دل سوخته واپس نتوان برد

از تاب در گوشش بود در آتش رشکم — کان گوشه نشین عیش دو عالم ز میان برد

هر کس به بتان نقش قمارم نه نشست — با هر که نظر باختم از من دل و جان برد

از بسکه گرفتار نکوهیدن خویشم — انگشت ندامت نتوانم به دهانی برد

با مور میانه سر و کار است دلم را — کو خرمن آرام سلیمان ز میان برد

تا تب نشود دور ندارم ز نزاکت — از دل نتوان حرف میانش بزبان برد

نام تو کلیم ار نبرد یار مرنجی
از رشک تو زان نام نوازی که توان برد

بخت بد جائیکه پای کینه محکم میکند — سنگ باران کشت زر حیف ز شبنم میکند

کام دل گر آرزو داری بدنبالش مرو — تا تو از پی میروی او قصد هم رم میکند

گرد غم را پاک از روی غبار آلود ما — سیل ایام با اشک دمادم میکند

سازگاریهای تیغت خود مراد باد — زخم ناخن گر به از بیداد مرهم میکند

جهل را در جنگ دانش لشکری در کار نیست — صد فلاطون را یکی کج بخت ملزم میکند

زلف دلبندی اگر بر روی هم می افکند — تا برای ما پریشانی فراهم [illegible] میکند

برق نشاط دهر اگر افزاید فلک گاهی بما — بسته گر چندان نخود از عیش ما کم میکند

شب نگار صید سستی متوارگی گردون فروغ — این غزال از سایه چتر فرزمانم میکند

خواجه هر جا قصه سر ابین یوسف نشنید — بشنو خمش جلوه احسان در هم میکند

در کمین راحت مرکیم و می پندارند خلق — عهد پیری خاصیت فرسوده را خم میکند

از تقاضای انحطاط حسن عشق است ای کلیم
شهرت او کم مرا رسوای عالم میکند

فلک اسباب دولت را برای ناکسان دارد — هما گر سایه دارد بهر مشت استخوان دارد

ز محرومیت دل گر داری دلده درون دارد — بقدر حاصل منزل جرس دایم فغان دارد

ز رشک طالع تر دامنان داغم درین گلشن — که شبنم خانه از گل بلبل از خس آشیان دارد

خموشی پیشه کن نطق از فشاندن سالک را — جرس دایم زبان با رهزنان کاروان دارد

بعاشق ناز معشوقان بیک نسبت نمیماند — که تیر رفته آخر بازگشتی با کمان دارد

اگر در رحمت هوس دل در اینکوی نا امیدی رو — که دایم باغبان اندوه فصل خزان دارد

هوا داران کرده هر دیگر اند و عاشقان دیگر — بکار دشت خواند سهمت مغز در میان دارد

صراحی چون تقاضا کند دیگر نمی گیرد
کلیم از بسکه رنگ دیده ایم دیدها از حول لذت دارد

از غنی [illegible]

از عجز شکوه کم کند تا غم دگر نهند　　از لب خشک تکلم تازه تر نهند

خوبرویان چو نشستند در ایوان غرور　　منصب سینه دلان پیشکش در نهند

در دیار دگران اسیران حرکت است　　صید تا لذتی کشتن نشود سر ننهند

خود آزادی ما از غم ایشان کم دهد　　ساقیان ما به دگر ما سر ساغر نهند

حاجت از نور و ز دار ظلمت که داری　　که زنیک درد هست آنچه ز صد در نهند

گرچه نخوت کنند زن حرص و طمع میکوید　　منتی شهد که یک زن نه بدو شوهر نهند

جامه عرض نکویان چو درو دوختن ست　　زانکه بیرانه کلاه بر فوکر نهند

از سخن عجز زبان نفع سخن ساز نبود　　بصدف جوهریان قیمت گوهر نهند

در دیار دگران گردش انجم کلیم
نسبت فتنه به بدکردی اختر نهند

گر همتم کناره ز دنیا نمیکند　　تقلید گوشه گیری عنقا نمیکند

تا ناخن از پلنگ نگیرد بعاریت　　ایام از دلم گره وا نمیکند

از جور آشنا ببرد آنکه آشناست　　ساحل ز تیغ موج محابا نمیکند

گریه برد که گوشه نشینی حصار راحت است　　سیلاب سد راه بصحرا نمیکند

دل شد تا آرزوی لبش نیست دسترس　　مسکین نمک بدیگ تمنا نمیکند